

درس اول

تماشاخانه

جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، سرشار از شگفتی‌ها است. پدیده‌هایی لطیف، زیبا و عجیب، پیش روی ما هستند که به سادگی از کنارشان می‌گذریم؛ در حالی که اگر اندکی درنگ کنیم، می‌بینیم که هر کدام از این پدیده‌ها تماشاکی برای دیدن زیبایی‌های آفرینش و ایستگاه‌هایی برای اندیشیدن هستند.

اگر می‌خواهیم عالم را بهتر بشناسیم، یک راه ساده آن است که پدیده‌ها را خوب تماشا کنیم، دربارهی آفرینش هر یک بیندیشیم و آنها را با یکدیگر مقایسه کنیم. مثلاً کوه‌های سر به فلک کشیده را



بادرّه‌های عمیق، گل را با خار، زنبور عسل را با خرگس، بهار را با زمستان و....
مطالعه در طبیعت و تأمل درباره‌ی چیزهایی که هر روز می‌بینیم و از کنارشان می‌گذریم، راه
مناسبی برای شناخت آنها است. پرسش از هر چیز و جست‌وجو برای یافتن پاسخ، کاری
است که همی دانشمندان و عالمان انجام می‌دهند. من و شما هم، باید این ویژگی را در خود
پرورش دهیم.

ما برخی از رفتارها، کردارها و کارهای خودمان را از روی عادت انجام می‌دهیم؛ به
همین دلیل هم از خود نمی‌پرسیم که چرا این‌گونه است، چرا باید این کارها را بکنیم؟ و بسیار
پرسش‌های دیگر.

همین آب‌گوارایی که زندگی ما به آن وابسته است، بهترین موضوع برای فکر کردن و
یکی از شگفتی‌ها است.

آب چیست؟ چگونه به وجود آمده است؟ اگر روزی آب در روی زمین نباشد، آیا
انسان می‌تواند آن را پدید آورد؟



به هر حال، عالم تماشاخانه‌ی شگفتی‌های آفرینش است. یعنی به هر طرف که نگاه می‌کنیم، آفریده‌های زیبای خداوند را می‌بینیم. این جهان، دفتری است که خدای مهربان، به پاکی و زیبایی در آن نگاشته و می‌نگارد.

یکی دیگر از این آفریده‌های زیبا و لطیف، گیاهان و سبزه‌ها هستند. علف‌های سبز را دیده‌اید؟ خیلی نرم و شکننده هستند. در سرمای سخت یا گرمای زیاد، پژمرده می‌شوند ولی گاهی می‌بینیم همین علف‌های نازک و لطیف، از میان سنگلاخ سردر می‌آورند، یا کف زمین سخت و محکم را می‌شکافند و بیرون می‌آیند.

در نوشته‌ی زیر، یکی از نویسندگان، زیبایی‌های آفرینش خدای مهربان را، این‌گونه توصیف می‌کند:

« هیس، گوش بده! به آفریده‌های ساکت خدا گوش بده.

به پروانه‌ای با بال‌هایی محملی. به قطره‌های باران که حلقه‌های ساکت روی آب را می‌سازند، گوش کن.

آیا می‌توانی صدای حشره‌هایی را که در زیرزمین می‌جنبند، بشنوی؟ صدای ماهی‌های تالاب را چگونه؟

آن بالا را نگاه کن! آسمان، آبی آبی است و یک تکه ابر ساکت در آن شنا می‌کند. این پایین را ببین! علف‌ها و برگ‌ها در نسیم، فقط تکان می‌خورند.

نگاه کن... و به صداهای کوتاه و بلند، گوش بده، تا آفریده‌های ساکت خدا را بشناسی. بادها سفر می‌کنند. علف‌ها رشد می‌کنند. عنکبوت‌ها، بین زمین و آسمان، تار می‌تند. آیا تو صدای تاریکی شب را می‌شنوی؟ صدای روشنایی روز را چگونه؟ صدای شب‌نم صبحگاهی را، هنگامی که سرزده به خاندی برگ، وارد می‌شود؟ به هر طرف نگاه کن... و گوش بده. آفریده‌های ساکت خدا همیشه آنجا هستند. آیا تو آنها را می‌بینی و صدایشان را می‌شنوی؟»

آفریده‌های ساکت خدا،

نانسی سویتلند، ترجمه‌ی حسین سیدی، با اندکی کاهش و تغییر

درست و نادرست

- ۱ دیدن شگفتی‌های عالم و تأمل درباره‌ی آنها راه مناسبی برای شناخت است. **درست**
- ۲ سبزه‌ها و علف‌ها به اندازه‌ای نرم و شکننده هستند که نمی‌توانند از میان سنگلاخ سر در بیاورند. **نادرست؛ گاهی علف‌های نازک و لطیف از میان سنگلاخ سر در می‌آورند، یا کف زمین سخت و محکم را می‌شکافند و بیرون می‌آیند**
- ۳ تاریکی شب، روشنایی روز و شب‌نم صبحگاهی همه از آفریده‌های ساکت خدا هستند. **درست**

درک مطلب



۱ چه راه‌هایی برای شناخت بهتر این عالم، وجود دارد؟ مطالعه در طبیعت و تامل در چیزهایی که هر روز از کنارشان می‌گذریم

۲ علف سبز و لطیفی را که در میان سنگ‌لاخ روئیده است با چشمه‌ی روانی که از دل کوه

می‌جوشد، مقایسه کنید. شباهت‌ها و تفاوت‌های آنها را بگویید. شباهت: هردو با تلاش و اراده مسیر رشد خود را طی می‌کنند
تفاوت: چشمه روان و جاری است و با جاری بودن خود از میان سنگ‌ها مسیر تکامل را طی می‌کنند اما علف با این که در جای خود ثابت است

۳ منظور از آفریده‌های ساکت خدا چیست؟
پدیده‌های طبیعی که نشانه عظمت زیبایی خدا هستند مانند آسمان، ابرها و ... این پدیده‌ها در ظاهر ساکت هستند و سخنی نمی‌گویند اما با دقت در آن‌ها و اندیشیدن به قدرت پروردگار برای خلقتشان صدای آن‌ها را می‌شنویم

۴ چرا عنوان «تماشاخانه» برای این درس انتخاب شده است؟ شما چه عنوانی را برای این

درس پیشنهاد می‌کنید؟ تماشاخانه یعنی محلی که در آن هنرپیشگان داستانی را به اجرا در می‌آورند. در جهان هم همه پدیده‌ها در کنار هم قدرت و عظمت پروردگار را نشان می‌دهند. به همین دلیل نام تماشاخانه انتخاب شده است. من عنوان‌های زیادی را به این درس مناسب می‌دهم مانند ایستگاهی برای اندیشیدن، بهترین افریدگار

۵ چرا عالم تماشاخانه شگفتیهای آفرینش است؟ زیرا به هر طرف نگاه می‌کنیم آفریده‌های زیبای خدا را می‌بینیم

واژه‌آموزی



به واژه‌های زیر و رابطه‌های آنها با یکدیگر، توجه کنید.



با دقت به خوب و بدِ حرف‌های دوستانم، گوش می‌کردم.

ما می‌توانیم گل را با خار مقایسه کنیم.

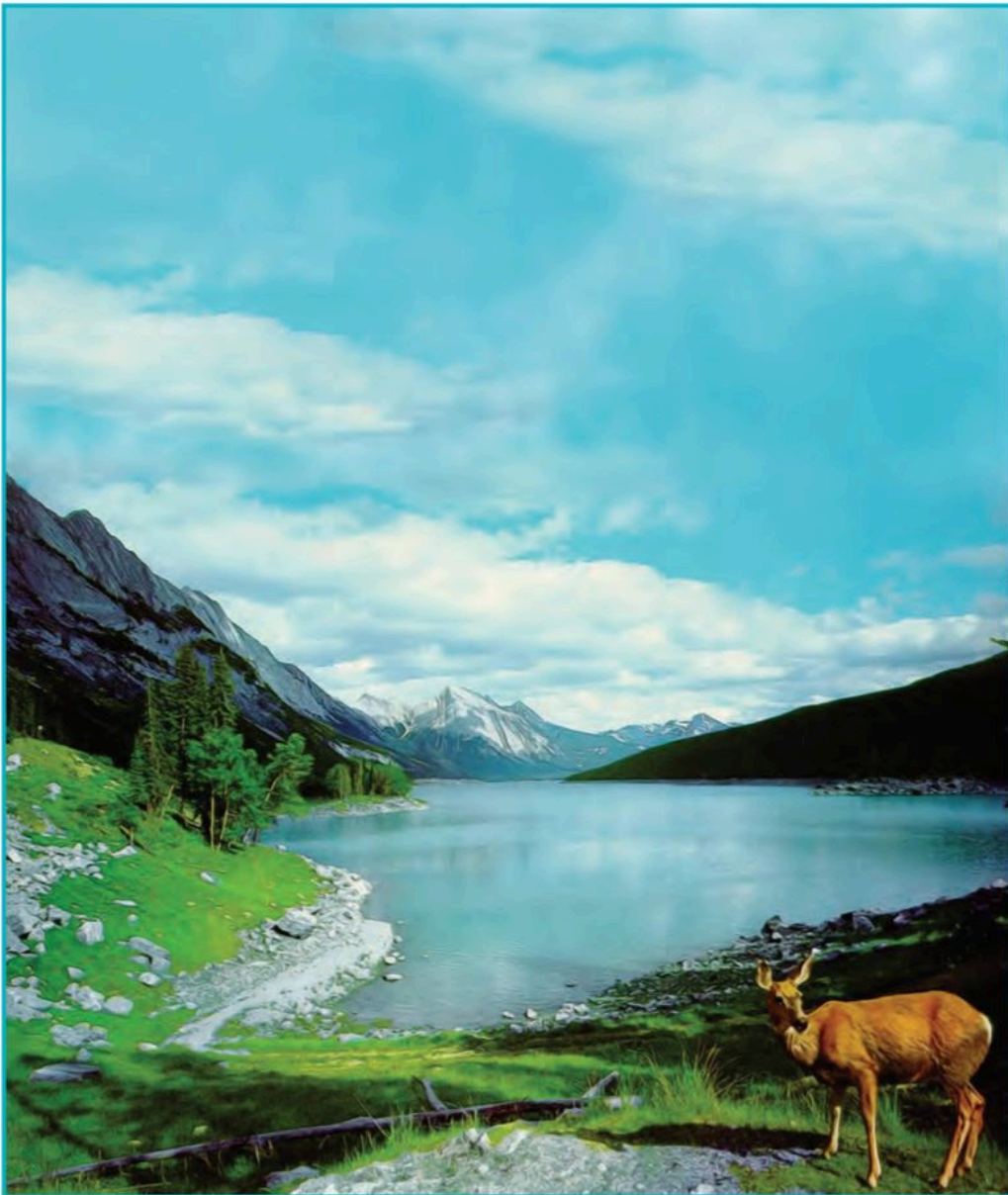
سنجاقک، بالا و پایین می‌پرید.

از معنی واژه‌ها، می‌فهمیم که این کلمات، مفهوم مخالف هم یا ضد هم را بیان می‌کنند. این گونه

واژه‌ها را «مخالف یا متضاد» می‌نامیم.

اکنون با توجه به آموخته‌های بالا، نمونه‌های زیر را کامل کنید.





۱ **دیدن:** تصویر را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.

۲ **اندیشیدن:** برای درک ارتباط اجزای تصویر، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید، در ذهن خود مرور کنید.

۳ **یافتن:** زمانی که ارتباط میان اجزای تصویر و مفاهیم آن را درک کردید، یک موضوع را انتخاب کنید. **خلقت طبیعت**

۴ **گفتن:** هر وقت آماده شدید، روی سندلی معلم بنشینید و درباره‌ی موضوع انتخاب شده، برای دوستانتان صحبت کنید.

خداوند همه چیز را خلق کرده است . او جهان و کهکشان را آفریده و به ما زندگی بخشیده است. خداوند با نظمی خاص طبیعت را برای ما آفریده است . طبیعتی که سرشار از نشانه‌ها و زیبایی‌ها است. حیوانات و اهوها با خوشحالی در آن زندگی می کنند و درختان سرسبز سایه شان را بر روی زمین می اندازند . رود جاری و هوا خوب و پاکیزه است . خدای بزرگ و توانا آفریننده تمام این زیبایی هاست

بخوان و حفظ کن

رقص باد، خنده‌ی گل



بادِ سرد، آرام بر صحرا گذشت
 سبزه‌زاران، رفته رفته، زرد گشت
 باد سرد به آرامی در دشت می‌وزید و سبزه‌ها و درختان سبز شدند

تک‌درخت نارون، شد رنگ‌رنگ
 زرد شد آن چتر شاداب و قشنگ
 برگ‌های تنها درخت نارون رنگارنگ شد و شاخ و برگ آن که مانند چتری شاداب و زیبا بودند زرد شد

برگ برگ گل به رقص باد ریخت
 رشته‌های بیدهن از هم گسیخت
 با وزش باد برگ‌های گل یکی یکی افتاد و شاخه‌های درخت بید، از هم جدا شد و بدون برگ شد

چشمه کم‌کم خشک شد، بی آب شد
 باغ و بستان، ناگهان در خواب شد
 چشمه‌ها کم‌کم خشک و بی آب شدند و ناگهان تمام باغ و بستان و درختان به خواب زمستانی رفتند

کرد دهقان، دانه‌ها در زیر خاک
 کرد کوته، شاخه‌ی پیمان تاک
 کشاورز دانه‌ها را در زیر خاک کرد و شاخه درخت انگور را کوتاه کرد

فصل پاییز و زمستان می‌رود
 بار دیگر، چون بهاران می‌شود؛
 فصل و پاییز و زمستان هم تمام می‌شود و بار دیگر بهار فرا می‌رسد

از زمین خشک، می‌روید گیاه چشمه جوشد، آب می‌افتد به راه
 با رسیدن بهار، از زمین خشک گیاه و سبزه می‌روید، شمه‌ها دوباره می‌جوشند و رودها دوباره جاری می‌شوند
 برگ نو آرد، درخت نارون سبز گردد، شاخساران کهن
 درخت نارون برگ جدید می‌دهد و شاخه‌های کهنه دوباره سبز و شاداب می‌گردند
 گل بخندد، بر سر گل بوته‌ها پُر کند بوی خوش گل، باغ را
 بر روی بوته‌ها گل شکفته می‌شود و بوی خوب گل باغ را پُر می‌کند
 باز می‌آید پرستو، نغمه خوان باز می‌سازد در اینجا آشیان
 دوباره پرستو در حالی که آواز می‌خواند از کوچ زمستانی بر می‌گردد و برای خود این جا لانه می‌سازد

پروین دولت‌آبادی

خوانش و فهم

۱ در بیت «گل بخندد، بر سر گل بوته‌ها پُر کند بوی خوش گل، باغ را» منظور از

خنده‌ی گل چیست؟ شکفته شدن و باز شدن گل‌ها

۲ در بیت سوم دو واژه‌ی «برگ برگ» چگونه خوانده می‌شود؟

با مکثی کوتاه بعد از برگ اول گویی شاعر می‌خواسته ریخته شدن برگ‌ها را نشان دهد



درس دوم

فضلِ خدا

فضلِ خدای را، که تواند شمار کرد؟
 چه کسی می تواند بخشش و رحمت خداوند را بشمارد؟ یا چه کسی است که از هزار نعمت خداوند یکی را بتواند به درستی شکر گذاری کند؟

بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی
 خداوند دریا و خشکی و درختان و انسان ها را آفرید. خورشید و ماه و ستارگان و شب و روز را خلق کرد

اجزای خاک مُرده، به تأثیر آفتاب
 خاک ناتوان و مرده را با تابش نور خورشید به باغ میوه و سبزه زار تبدیل کرد

ابر، آب داد بچ درختان مُرده را
 ابر به ریشه درخت های خشک آب داد و شاخه خشک و عریان درخت، پیراهن سبز بهاری پوشید

توحیدگوی او، نه بنی آدم اند و بس
 هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
 نه تنها انسان ها بلکه هر پرنده ای مثل بلبل با سردادن و خواندن آواز روی شاخه درخت حمد و ستایش خدا را می گوید

درست و نادرست

۱ بخشش و بزرگواری خداوند قابل شمارش نیست. درست

۲ خدای بزرگ به وسیله‌ی آفتاب، اجزای خاک مرده را به باغ میوه و چمنزار

تبدیل می‌کند. درست

۳ فقط انسان‌ها می‌توانند به خوبی خداوند را ستایش کنند. نادرست؛ نه تنها انسان بلکه هر پرنده‌ی مثل بلبل با آواز خواندن روی شاخه درخت حمد و ستایش خدا را می‌گوید

درک مطلب

۱ در بیت « ابر آب داد، بیخِ درختانِ مُرده را شاخِ برهنه، پیرهنِ نوبهار کرد »

شاعر از چه فصل‌هایی سخن گفته است؟ درختان مرده به فصل زمستان و پیرهن نوبهار به فصل بهار اشاره می‌کند

۲ بیت « بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد »

را به زبان ساده بیان کنید. خداوند همه عالم را آفریده است. دریا و بیابان و درختان و انسان‌ها و خورشید و ماه و ستارگان و شب و روز را خداوند خلق کرده است

۳ «آفتاب» و «ابر» را با هم مقایسه کنید و شباهت و تفاوت آنها را بگویید. شباهت: هر دو از آفریده‌های خدا هستند که در زندگی موجودات نقش دارند. آفتاب با تابش خود باعث زندگی و زنده شدن موجودات می‌شود و ابر با فرستادن باران و آب دادن به موجودات زندگی دوباره به آن‌ها می‌بخشد. تفاوت: این دو نعمت بزرگ هر کدام با روشی متفاوت به زندگی موجودات کمک می‌کنند. ابر در حرکت است و آفتاب ثابت

۴ در کدام بیت، گفته شده است که فقط انسان‌ها توحید گوی، پروردگار نیستند؟ بیت آخر

توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد



لحن و آهنگ

وزش باد، حرکت آب در رودخانه، به هم خوردن برگ درختان در باد، ریزش آب از کوهساران، صدای سُم اسبان، حرکت قطار، تیک تاک ساعت و ... هر کدام صدا و آهنگ ویژه ای را به ذهن می آورد.

من و شما به هنگام خواندن نوشته ها در مکان ها و موقعیت های مختلف، حالت خودمان و لحن صدایمان را با آن مکان و موقعیت، هماهنگ می کنیم.

اگر بخواهیم متن تبریک را خطاب به کسی که موفقیتی به دست آورده، بخوانیم، چه می کنیم؟

حالت خودمان و لحن صدایمان باید شادی را بیان کند

اگر بخواهیم متن تسلیت را خطاب به کسی که به سوگی دچار شده، بخوانیم، چه می کنیم؟

حالت چهره و لحن صدایمان باید غم و اندوه و همدردی را نشان دهد

شعرها و متن درس ها هم ویژگی هایی دارند که هنگام خواندن، باید به آنها توجه کنیم و لحن و آهنگ صدای خود را با آن متناسب سازیم.

لحن خواندن شعر ستایش «ای همه هستی ز تو پیدا شده» با شعر این درس «فضل خدا» به نظر شما یکسان است؟ درباره ی لحن و آهنگ خواندن

این دو شعر، گفت و گو کنید. لحن هر دو شعر ستایشی است. در هر دو شعر به برشمردن صفات پروردگار و ستایش او پرداخته است. هر دو شاعر اغرار می کنند که خداوند آفریننده جهان و تنها یاور همه موجودات است

شعرخوانی و سندلی صمیمیت



برای اینکه شعر را با لحن و آهنگ مناسب بخوانیم، لازم است با توجه به مراحل زیر، تمرین کنیم.

۱ **اندیشیدن:** نخست شعر مورد نظر را به صورت آرام و بی صدا می خوانیم و درباره ی محتوا و آهنگ مناسب آن، می اندیشیم.

۲ **یافتن:** پس از خواندن و اندیشیدن درباره ی محتوا، لحن و آهنگ مناسب آن کشف می شود و به ذهن می آید.

۳ **خواندن:** پس از مرور شعر و تشخیص لحن مناسب آن، اکنون با آهنگ و سرعت مناسب، به صورت رسا، خوانش شعر را آغاز می کنیم.

راز گل سرخ

بخوان و بیندیش



در دشتی بزرگ و سرسبز، پروانه‌ای زندگی می‌کرد، با بال‌هایی زیبا و خوش‌رنگ. پروانه آن قدر زیبا بود که پروانه‌های دشت همیشه درباره‌ی او حرف می‌زدند و بعضی از آنها به زیبایی بال‌های او حسرت می‌خوردند.

هر روز صبح که خورشید زیبا از پشت کوه بیرون می‌آمد، پروانه از خواب بیدار می‌شد؛ صورتش را با شبنم گل‌ها می‌شست. بعد به سراغ برکه‌ای می‌رفت که در کنار دشت قرار داشت، چرخی روی آن می‌زد و بال‌های رنگارنگش را در آب می‌دید و زیبایی خودش را تحسین می‌کرد. او با غرور شاخک‌هایش را بالا می‌گرفت و در دشت به پرواز در می‌آمد تا بال‌های زیبایش را به نمایش بگذارد.

یک روز هنگام غروب که خورشید، نورش را پشت کوه‌ها پنهان می‌کرد، پروانه‌ها دور هم جمع شدند. آنها درباره‌ی غرور و خودبینی پروانه با برکه صحبت کردند و از او خواستند تا کاری کند که پروانه، دیگر نتواند خودش را در آب برکه تماشا کند.

صبح روز بعد، پروانه از خواب بیدار شد. مثل همیشه به سراغ برکه رفت تا خود را در آب تماشا کند و از زیبایی بال‌هایش لذت ببرد. وقتی به برکه رسید، ناگهان برکه با کمک نسیم ملایمی که می‌وزید، شروع به تکان خوردن کرد و موج‌های کوچکی روی خودش به وجود آورد.

پروانه هر چه تلاش کرد، نتوانست خود را در آب ببیند. او که از کار برکه بسیار ناراحت شده بود، مثل همیشه با غرور به سمت علفزار به پرواز درآمد. ولی به هر طرف که می‌رفت، پروانه‌های دیگر به جای اینکه دورش حلقه بزنند و از زیبایی او تعریف کنند، از او فاصله می‌گرفتند و به سمتی دیگر پرواز می‌کردند.

پروانه‌ی مغرور، وقتی دید که پروانه‌ها به او توجهی نمی‌کنند، ناراحت و غمگین به روی گل سرخی که گلبرگ‌هایش را باز کرده بود، نشست. پروانه که عادت نداشت به غیر از خودش از کس دیگری تعریف کند، با دیدن زیبایی و شادابی گل به شگفت آمد و گفت: «به به! تو چه گل سرخ زیبایی هستی!»

گل سرخ، لبخندی زد و گفت: «از گلبرگ‌هایم تشکر کن؛ که سرخی، زیبایی و بوی خوش من از آنهاست.»

هنوز صحبت‌های گل سرخ تمام نشده بود که همه‌ی گلبرگ‌ها یک صدا گفتند: «از ما تشکر نکن. از برگ‌ها تشکر کن که نور خورشید را می‌گیرند و برای ما غذا درست می‌کنند و باعث خوش‌بویی و خوش‌رنگی ما می‌شوند.»

برگ‌ها گفتند: «لازم نیست از ما تشکر کنی؛ از ساقه تشکر کن که آب و مواد لازم را از ریشه می‌گیرد و به ما می‌رساند تا با آنها غذا درست کنیم.» ساقه گفت: «از من هم نباید تشکر کنی؛ از ریشه تشکر کن که آب و غذای لازم را از زمین جذب می‌کند تا من بتوانم آنها را به برگ‌ها برسانم.»

ریشه گفت: «تو از من نباید تشکر کنی؛ بلکه باید از زمین سپاسگزار باشی، چون من آب و مواد غذایی را از زمین می‌گیرم.» در همان لحظه، ناگهان زمین به صدا درآمد و گفت: «لازم نیست از من تشکر کنید؛ بلکه باید از خورشید سپاسگزار باشید که با گرما و نور خود، آب دریاها و اقیانوس‌ها را بخار می‌کند تا از ابرها برف و باران بیارد و گل‌های زیبا رشد کنند.»

خورشید زیبا و درخشان که تا آن لحظه ساکت و آرام، شاهد گفت‌وگوی آنها بود، لب به سخن باز کرد و گفت: «اما دوستان خوبم! از من هم نباید تشکر کنید. همه‌ی ما باید از خداوند بزرگ و مهربان تشکر کنیم که با نظم و ترتیب، وظیفه‌ی هر کدام از ما را در جهان آفرینش مشخص کرده است. اوست که خالق همه‌ی زیبایی‌هاست.»

پروانه به فکر فرو رفت. حالا دیگر متوجه شده بود که همه‌ی زیبایی‌اش را خدا به او بخشیده و خداست که با نقاشی هنرمندانه‌ی خود بر روی بال‌های او، باعث خوش‌رنگی و زیبایی‌اش شده است. نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد، پروانه آرام به پرواز درآمد و به سوی دشت رفت. از آن روز به بعد، دیگر هیچ پروانه‌ای ندید که او خودش را در برکه، تماشا کند یا با غرور بخواهد بال‌های رنگارنگش را برای دیگران به نمایش بگذارد.

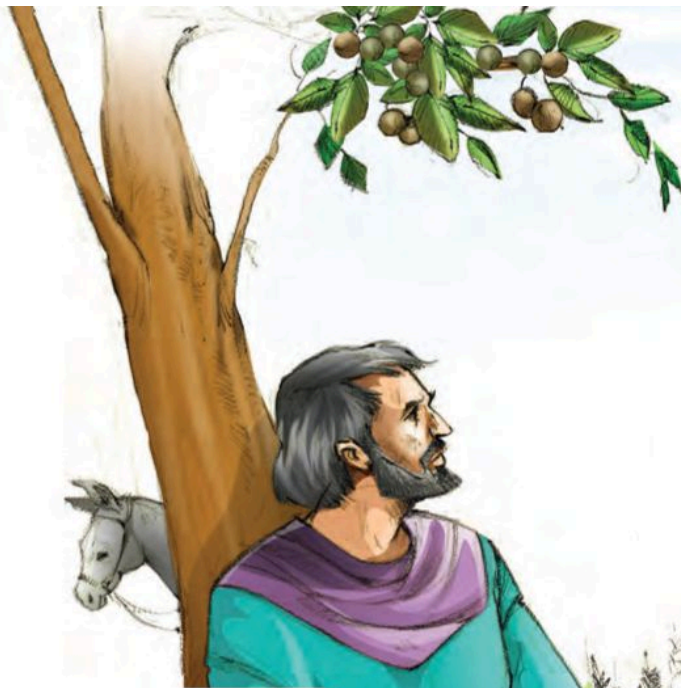
زیباترین قصه‌ها، مهدی مرادحاصل

درک و دریافت

۱ با توجه به متن، بگویید پروانه چه ویژگی‌هایی داشت؟ آیا کار او را می‌پسندید؟ چرا؟
زیبا و مغرور / خیر کار او را نمی‌پسندم چون افراد مغرور دوستی ندارند

۲ به نظر شما چرا پروانه دیگر خود را در برکه تماشا نکرد و بال‌هایش را به نمایش نگذاشت؟
زیرا فهمید خدا با نقاشی هنرمندانه بر روی بال‌های او باعث خوش‌رنگی و زیبایی‌اش شده است

۳ چه چیزهایی باعث زیبایی و شادابی گل سرخ بودند؟ به ترتیب بیان کنید.
گلبرگ‌ها - برگ‌ها - ساقه - ریشه - زمین - خورشید - خداوند



حکایت

درختِ گردکان

روزی مردی سوار بر الاغش به یک جالیز خربزه رسید. خسته و تشنه، زیر سایه‌ی درخت گردویی که کنار جالیز بود، رفت و آنجا دراز کشید. او که از دیدن بوته‌های خربزه و درخت گردو، به فکر فرو رفته بود، پیش خودش گفت: «درختِ گردکان به این بلندی، درخت خربزه الله اکبر!، من که از کار خدا هیچ سر در نمی‌آورم؛ آخر چگونه خربزه‌ی به آن بزرگی را روی بوته‌ای به آن کوچکی و گردوی به این کوچکی را روی درختی به این بزرگی، آفریده است!»

در همین فکر بود که ناگهان، گردویی از شاخه جدا شد و به پیشانی‌اش خورد. مرد، به خود آمد و دست به دعا برداشت و گفت: «خدایا شکرت. حالا می‌فهمم که اگر خربزه‌ای به آن بزرگی را روی درخت، قرار داده بودی و اکنون به جای گردو، آن خربزه به سرم خورده بود، چه بلای وحشتناکی به سرم می‌آمد.»



حکایتی که خواندید، با مفهوم کدام یک از مَثَل‌های زیر ارتباط دارد؟

- | | |
|--|---|
| <input type="checkbox"/> دست بالای دست بسیار است. | <input type="checkbox"/> سحرخیز باش تا کامروا باشی. |
| <input type="checkbox"/> مرغ همسایه، غاز است. | <input type="checkbox"/> ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. |
| <input type="checkbox"/> جوجه‌ها را آخر پاییز می‌شمارند. | <input checked="" type="checkbox"/> * عقلش به چشمش است. |

رازی و ساخت بیمارستان

درس سوم

در روزگاران کهن، قرار بود بیمارستانی در شهری، ساخته شود. همه در این اندیشه بودند که بیمارستان را در کدام بخش شهر بسازند. هر کس می خواست بیمارستان، نزدیک خانه ی او باشد. یکی می گفت: «بهتر است نزدیک بازار شهر باشد.» دیگری می گفت: «بهتر است نزدیک گرمابه ی شهر باشد.» خلاصه، هر کس، مکانی را پیشنهاد می کرد. بزرگان شهر، پس از پرس و جو و گفت و گو، تصمیم گرفتند نظر طبیب بزرگ شهر را نیز پرسند. نزد وی رفتند و مسئله را به او گفتند. طبیب، خوش حال شد و گفت:

« بروید و چند تکه گوشت تازه بیاورید. »
بزرگان شهر با تعجب به هم نگاه کردند
و گفتند: «گوشت تازه برای ساختن
بیمارستان؟!»



بعضی در دل، خندیدند و با خود گفتند: «نکند طبیب بزرگ ما، هوس خوردن کباب کرده است؟!»

به هر حال، با رسیدن گوشت‌ها، طبیب بزرگ شهر دستور داد تا آنها را در چند نقطه‌ی شهر از شاخه‌ی درخت آویزان کنند. همه از این فرمان طبیب شگفت زده شدند، اما طبیب ادامه داد: «اکنون همه به خانه‌هایتان برگردید. چند روز دیگر به شما خواهم گفت بهترین محل برای ساختن بیمارستان کجاست.»

پس از چند روز، طبیب بزرگان شهر را نزد خود فراخواند و به آنها گفت: «بگویید تکه‌های گوشت را بیاورند.»

چند نفر رفتند و گوشت‌ها را آوردند. بعضی از گوشت‌ها خشکیده و بعضی فاسد و بدبو شده بودند. طبیب با خون سردی به تکه‌های گوشت نگاه‌ی کرد و آنها را یکی یکی بوید. سپس، تکه گوشتی را نشان داد و پرسید: «این گوشت در کدام قسمت شهر بوده است؟»

یک نفر از میان جمع پرسید: «مگر فرقی هم می‌کند؟»

طبیب نگاه‌ی به او کرد و گفت: «بله، خیلی فرق می‌کند. فقط این تکه گوشت، سالم مانده است. پس معلوم می‌شود آن نقطه‌ی شهر که این گوشت در آن آویزان بوده است، هوای پاکیزه‌تری دارد و بیمارستان هم باید در همان محل ساخته شود.»

طبیب و دانشمند بزرگ شهر، این را گفت و به سخن خود پایان داد، و این‌گونه، در تعیین جای مناسب برای ساخت بیمارستان، به آنان کمک بزرگی کرد.

آیا می‌دانید آن طبیب بزرگ که بود؟
 او محمد بن زکریای رازی، پزشک و دانشمند بلندآوازه‌ی ایرانی بود.
 محمد پسر زکریا، که در ابتدای جوانی پدرش را از دست داده بود، ناچار در کارگاه زرگری کار
 می‌کرد؛ اما شوق خواندن و یادگیری، همواره او را به سمت کتاب می‌کشاند. هر وقت اسم
 کتاب تازه‌ای را می‌شنید یا چشمش به کتاب تازه‌ای می‌افتاد، تا آن رانمی‌خواند، دست بردار
 نبود. او با خواندن همین کتاب‌ها می‌خواست جهان خود را بهتر و بیشتر بشناسد. رازی در
 کنار کار در کارگاه، در کلاس درس استادان هم حاضر می‌شد. با دقت به حرف‌هایشان گوش
 می‌کرد و تا چیزی را نمی‌فهمید، به سادگی از آن نمی‌گذشت.



امروزه همه‌ی ما تلاش می‌کنیم، کارهای خوبی انجام دهیم. یکی از شرط‌های موفقیت در
 کارها، بهره‌گیری از دانایی و هوشیاری است. از خدای بزرگ می‌خواهیم به ما یاری رساند
 تا در این راه، موفق شویم. پروردگار مهربان، به ما نعمت‌های فراوانی داده است. دانایی و
 هوشیاری، یکی از این نعمت‌هاست.
 دوستان عزیز، اکنون من و شما برای موفقیت خود و سربلندی میهن عزیزمان،
 ایران، چه کارهایی باید انجام دهیم؟

تدوین محمد میرکیانی

تلفیق با کتاب «زکریای رازی» (مجموعه‌ی کتاب‌های فرزانتگان)

درست و نادرست



- بیمارستان نزدیک خانه‌ی طیب بزرگ شهر ساخته شد. **نادرست**، بیمارستان در محلی که هوای پاکیزه تری داشت ساخته شد.
- پس از جمع آوری گوشت‌ها، طیب متوجه شد که تمامی گوشت‌ها خشکیده و فاسد شده‌اند. **نادرست**، یکی از گوشت‌ها سالم مانده بود.
- هوشمندی طیب باعث شد تا مشکل آن شهر حل شود. **درست**
- طیب، گوشت‌ها را برای شناسایی محل مناسبی جهت ساخت بیمارستان می‌خواست. **درست**
- محمد تا چیزی را نمی‌فهمید، به سادگی از آن دست نمی‌کشید. **درست**

درک مطلب



- چرا طیب برای تعیین مکان بیمارستان، چند تکه گوشت تازه خواست؟ زیرا می‌خواست هر تکه‌ای را در نقطه‌ای از شهر فرار دهد تا هر مکانی را که در آن گوشت تازه تر ماند برای ساخت بیمارستان انتخاب کند.
 - به نظر پزشک، بیمارستان باید در چه مکانی ساخته می‌شد؟ در جایی که هوای پاکیزه تری داشت.
 - طیب بزرگ در جوانی، چگونه می‌خواست دنیای خود را بهتر بشناسد؟ هرگاه اسم کتاب تازه‌ای را می‌شنید یا چشمش به کتاب تازه‌ای می‌افتاد تا آن را نمی‌خواند دست بردار نبود. او با خواندن همین کتاب‌ها می‌خواست جهان خود را بهتر بشناسد.
 - تفاوت طیب با سایر مردم در یافتن مکان بیمارستان چه بود؟ هر کس می‌خواست بیمارستان نزدیک خانه خودش باشد. در واقع هر کس به فکر منافع خودش بود اما طیب بزرگ شهر از روی فکر تصمیم‌گیری کرد و محل مناسب برای بیمارستان تشخیص داد.
 - با توجه به متن درس، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها، شماره‌گذاری کنید.
- گوشت‌ها را در چند نقطه‌ی شهر از شاخه‌ی درخت آویزان کردند.
 - بزرگان شهر، پس از پرس‌وجو و گفت‌وگو، تصمیم گرفتند که نظر طیب بزرگ شهر را بپرسند.
 - چند روز دیگر به شما خواهیم گفت، بهترین جا برای ساختن بیمارستان کجاست.
 - بعضی از گوشت‌ها خشکیده و بعضی فاسد و بدبو شده بودند.
 - آن نقطه‌ی شهر که این گوشت در آن آویزان بوده است، هوای پاکیزه‌تری دارد.
- یکی از شروط های موفقیت، که در درس به آن اشاره شد چیست؟ بهره‌گیری از دانایی و هوشیاری



جمله‌های زیر را بخوانید و به کلمه‌های مشخص شده و معنای آنها، توجه کنید.

■ برای خرید، نزد **زرگر** رفتیم.

🌱 **زرگر**: کسی است که با زر یا طلا، چیزهایی مثل انگشتر، گردن‌بند و ... می‌سازد.

■ صبح که به مدرسه می‌آمدم به **رفتگر**، سلام کردم.

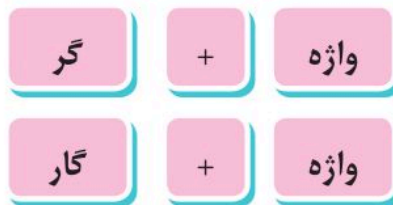
👨 **رفتگر**: کسی است که کوچه و خیابان را تمیز می‌کند.

■ **پروردگار** مهربان ، به ما نعمت‌های فراوانی داده است.

👨 **پروردگار**: آفریننده‌ی جهان هستی.

■ محمد زکریای رازی با رودکی هم **روزگار** بود.

🌱 **روزگار** : به دوره‌ای از زمان می‌گویند.



حالا تو بگو

■ کارگر:

..... کسی که کار می‌کند.

■ آموزگار:

..... کسی که آموزش می‌دهد.

■ اشفالگر:

..... کسی که جایی را اشفال می‌کند.

■ آفریدگار:

..... آفریننده همه چیز.



بخوان و حفظ کن **خرد رهنمای و خرد دلگشای**

به نام خداوندِ جان و خرد به نام خدایی که عقل و روح را افرید

گزین برتر اندیشه، برنگذرد و اندیشه ادمی نمی تواند از این فراتر برود و وجود خدا را درک کند

خرد رهنمای و خرد دلگشای فکر و اندیشه راهنما و موجب شادی و خوشایند ادمی است

خرد، دست گیرد به هر دو سرای و در هر دو جهان به انسان کمک می کند

به دانش گرای و بدو شو بلند به دانش و علم روی بیار و با آن به سرافرازی دست پیدا کن

چو خواهی که از بد نیابی گزند اگر می خواهی از بدی آسیبی به تو نرسد

ز نادان، بنالده دل سنگ و کوه

آزیرا ندارد بر کس، شکوه
پیش کسی ندارد

توانا بود، هر که دانا بود هر کس دانا و عاقل باشد قدرتمند است

ز دانش دل پیر، برنا بود و با علم و دانش حتی دل انسان پیر هم جوان می شود
فردوسی

خوانش و فهم

- ۱ در بیت سوم، منظور شاعر از « بلند شدن به وسیله‌ی دانش » چیست؟
سربلندی و به مقام رسیدن به واسطه دانش اندوزی
- ۲ چرا در مصراع « خرد ، دست گیرد به هر دو سرای » بعد از واژه‌ی خرد ، نشانه‌ی « ، » ، گذاشته شده است؟ ایجاد مکث، موجب درست خواندن شعر می شود و به درک درست معنی کمک می کند

درس چهارم 
بازرگان و پسران



بازرگانی بود که سرمایه‌ی فراوانی داشت. او مردی با تجربه بود و از حوادث روزگار، بسیار چیزها آموخته بود. سال‌ها گذشت و بازرگان، صاحب چند فرزند شد. زندگی خوب و آرامی داشت و به آینده‌ی فرزندان خود می‌اندیشید. فرزندان هم در کنار مادر و پدر، فضای گرم و پرمهری داشتند.

روزی پدر، فرزندان را گرد خود، جمع کرد و گفت: «امروز می‌خواهم به شما چیزی بگویم؛ دلم می‌خواهد خوب به آن‌گوش بدهید و در آینده از آن، استفاده کنید.»
بعد سخنان خود را این‌گونه ادامه داد: «ای فرزندان، مردم، معمولاً برای رسیدن به این سه چیز تلاش می‌کنند: زندگی راحت، مقام بزرگ و پاداش نیک آخرت.
اما بچه‌های خوبم، انسان‌ها، زمانی به این سه چیز می‌رسند که چند ویژگی را در زندگی خود به کار گیرند:

- اندوختن مال از راه پسندیده و تلاش برای مراقبت از آن

- بخشش به دیگران

- محافظت از خود در برابر بلاها.

هرکه در این چند خصلت، کاهلی بورزد، به مقصد نرسد. هرکس از کار و تلاش روی بگرداند، نه اسباب آسایش زندگی خود را می‌تواند فراهم کند و نه می‌تواند از دیگران مراقبت نماید. اگر مالی به دست آورد و در نگه‌داری آن غفلت ورزد، زود تهیدست شود. همچنان که اگر از کوه هم اندک اندک بردارند، چیزی از آن برجای نمی‌ماند.

هر که در اندوختن مال دنیا فقط برای خود تلاش کند، در ردیف چارپایان است؛ چون سگ گرسنه که به استخوانی، شاد شود و به پاره‌ای نان، خشنود گردد.

همچنین ای فرزندان، بکوشید به کسب هنر و فضیلت، که انسان ثروتمند و با هنر، اگر چه گننام باشد و دشمن بسیار داشته باشد، به سبب عقل و هنر خویش در میان مردم، شناخته می‌شود. چنان که فروغ آتش را هر چه تلاش کنند کم شود، باز هم شعله ور می‌گردد.

شما هم ای فرزندان، به مقدار دانش و فهم خود، بکوشید خویش را به نیکویی بشناسانید. زیرا، دانه هنگامی که در پرده‌ی خاک نهان است، هیچ کس در پروردن آن تلاش نکند. چون سر از خاک بر آورد و روی زمین را آراست، معلوم گردد که چیست. در آن حال، بی شک آن را پرورند و از آن بهره‌گیرند. پس اگر بی هنر و فضیلت باشید، از شما دوری جویند؛ چنان که موش، اگر چه با مردم هم خانه است، چون موزی است، او را از خانه بیرون اندازند و در هلاک آن کوشند.»

باز نویسی از «کلیله و دمنه»، باب دوم: شیر و گاو، با کاهش 

درست و نادرست

۱ اگر خود را شناسانید، همانند دانه‌ای هستید که در خاک نهان است. درست

۲ هر که در اندوختن مال دنیا تلاش کند، به جایگاه بزرگی دست می‌یابد نادرست، هر که در اندوختن مال دنیا فقط برای خود تلاش کند، در ردیف چارپایان است

۳ هنرمند به سبب عقل خود در میان مردم شناخته می‌شود. درست

۴ زمانی که دانه در خاک نهان است، همه برای پرورش آن تلاش می‌کنند. نادرست، دانه هنگامی که در پرده خاک نهان است هیچ کس در پروردن آن تلاش نکند

درک مطلب



۱ به نظر بازرگان ، مردم در جست و جوی چه چیزهایی هستند؟ زندگی راحت - مقام بزرگ - پاداش نیک آخرت

۲ اندک اندک از کوه برداشتن، شبیه چه کاری است؟ مالی به دست آوردن و در ننگه داری ان غفلت ورزیدن

۳ کدام ویژگی‌ها را در زندگی به کار بگیریم تا به زندگی راحت و پاداش نیک آخرت

برسیم؟ اندوختن مال از راه پسندیده و تلاش برای مراقبت از ان - بخشش به دیگران - محافظت از خود در برابر بلایا

۴ بازرگان مثال دانه و خاک را برای تشویق فرزندان به چه کاری، مطرح کرد؟ تا ان ها به مقدار فهم و دانش خود ، نزد دیگران خود را به نیکویی بشناسانند

۵ هر کس از کار و تلاش بروی بیگردد اند چه عاقبتی در انتظار اوست.....
نه اسباب اسایش زندگی خود را می تواند فراهم کند و نه می تواند از دیگران مراقبت نماید

دانش زبانی



خوب گوش دادن



یکی از راه‌های درست فهمیدن و درک سخن دیگران، خوب گوش دادن است. گوش دادن با شنیدن فرق دارد. هم اکنون که در کلاس نشسته‌اید؛ صداهایی از بیرون به گوشتان می‌آید؛ این « شنیدن » است.

اما از میان همه‌ی صداها فقط به صدای آموزگار عزیزتان، توجه می‌کنید؛ این « گوش دادن » است. وقتی به صدایی گوش می‌دهید؛ یعنی با آگاهی و خواست خود به آن دقت می‌کنید و آن را از میان دیگر صداها انتخاب می‌کنید؛ از آن چیزهایی می‌آموزید و اگر لازم شد به آن پاسخ می‌دهید.

خوب گوش دادن، یک مهارت است و به تمرین زیادی نیاز دارد. ما بخشی از سواد و دانش خود را از راه « خوب گوش دادن » به دست می‌آوریم.

بیشتر از آنچه حرف می‌زنیم باید گوش بدهیم؛ زیرا «یک زبان داریم و دو گوش.»



به قصه‌ی «کرم شب تاب» که برای شما پخش یا خوانده می‌شود، با دقت گوش دهید و بر اساس نمودار زیر، گفت و گو کنید. سپس به پرسش‌ها پاسخ دهید.

عنوان/ نام داستان	داستان کرم شب تاب
شخصیت‌ها	میمون‌ها - کرم شب تاب - مرغ - مرد مسافر
مکان یا فضای داستان	کوه
زمان رخدادهای داستان	شب
پیام داستان	نصیحت کردن افراد نادان کار بیهوده‌ای است و نتیجه‌ای جز پشیمانی ندارد
نام کتابی که داستان از آن نقل شد	کلیله و دمنه

پرسش‌ها

۱ چرا میمون‌ها روی کرم شب تاب، هیزم گذاشتند؟ چون فکر کردند آتش است

۲ مرد مسافر به مرغی که روی درخت بود، چه گفت؟ بیهوده خودت را خسته نکن، حرف‌های تو در گوش این گروه فرو نمی‌رود. نصیحت کردن این میمون‌ها مثل پنهان کردن شکر در زیر آب و امتحان کردن شمشیر بر سنگ است

۳ میمون‌ها در پاسخ مرغ چه کردند؟ او را گرفتند و پرهایش را کردند

۴ چرا نصیحت کردن فرد نادان مانند پنهان کردن شکر در زیر آب است؟ زیرا نمی‌توان شکر را در آب پنهان کرد و شکر در آب حل می‌شود؛ پس این کار بی‌فایده و بی‌نتیجه است. نصیحت کردن فرد نادان هم کاری بی‌فایده است و نتیجه‌ی حاصلی ندارد

۵ امتحان کردن شمشیر بر سنگ، شبیه کدام یک از کارهای زیر است؟

الف) آش را با جاش بردن.

ب) دندان طمع را کردن.

* ج) آب در هاون کوبیدن.

۶ مضمون این داستان شبیه کدام یک از ضرب‌المثل‌های زیر است؟

الف) موش توی سوراخ نمی‌رفت، جارو به دمش می‌بست.

ب) شب دراز است و قلندر بیدار.

* ج) پند دادن به نادان مانند تخم افکندن، در شوره‌زار است.

د) شیری یا روباه؟

چنار و کدو بین

درس پنجم

بوته‌ی کدویی در کنار چنار کهن سال و بلند قامتی روید؛ در مدت بیست روز، قد کشید، از تنه‌ی درخت پیچ خورد و به بالاترین شاخه‌ی چنار رسید. همین که خود را در آن بالا دید، باورش شد که خیلی بزرگ شده است. نگاهی به چنار کرد و ...

پرسید از آن چنار که «تو، چند ساله‌ای؟» بوته کدو از چنار پرسید که تو چند سال داری

گفت: «دویست باشد و اکنون زیادتی است» چنار گفت دویست سال شاید هم بیشتر از دویست سال

خندید از کدو، که «من از تو، به بیست روز کدو خنده‌ای کرد و گفت من دم مدت بیست روز از تو بلند تر شدم

برتر شدم، بگو تو که این گاهلی ز چیست؟» بگو علت تنبلی تو چیست

او را چنار گفت: که «امروز، ای کدو چنار به او گفت: ای کدو من امروز پاسخ تو را نمی‌دهم و الان زمان قضاوت و داوری بین من و تو نیست با تو مرا هنوز، نه هنگام داوری است

فردا که بر من و تو، وزد باد مهرگان زمانی که پاییز فرا برسد و باد پاییزی بر من و تو بوزد آن موقع مشخص می‌شود که کدام یک از ما می‌تواند در برابر وزش باد مقاومت کند آنکه شود پدید، که نامرد و مرد کیست.»

ناصر خسرو

درست و نادرست

- ۱ کدوئین، در کنار چنار روید. درست
- ۲ بوته‌ی کدو پس از بیست روز محصول می‌دهد. نادرست، بوته کدو پس از بیست روز رشد زیادی می‌کند
- ۳ باد مهرگان، کدو و چنار را از بین می‌برد. نادرست، باد مهرگان بوته کدو را زرد می‌کند و از بین می‌برد

درک مطلب

- ۱ عمر درخت چنار و بوته‌ی کدو ، هر کدام در این داستان چقدر بود؟ کدو بیست روز و چنار بیش از دویست سال
- ۲ چرا کدو پس از شنیدن سنّ چنار ، به او خندید؟ چون چنار را با وجود سن بیشتر کوتاه تر و بی میوه تر می‌دید
- ۳ چنار قضاوت در مورد خود و بوته‌ی کدو را به چه زمانی موکول کرد؟ چرا؟ به پاییز چون می‌دانست کدو نمی‌تواند در برابر باد پاییزی مقاومت کند
- ۴ به نظر شما، حق با چنار بود یا بوته‌ی کدو؟ دلیل بیاورید چنار ، زیرا مقاومت درخت بیشتر از مقاومت یک بوته است. درخت ریشه‌های قوی تری دارد
- ۵ چرا بوته کدو باورش شد که خیلی بزرگ شده است؟ چون با پیچ خوردن به دور درخت چنار به بالاترین شاخه ان رسید و خودش را ان بالا دید پس باورش شد که خیلی بزرگ شده است

واژه‌آموزی

- سروئین: ریشه‌ی درخت سرو
- گلبن: ریشه و بوته‌ی گل
- بن دندان: ریشه‌ی دندان
- حالا شما بگویید.

- خاربن : بوته خار
- بیدبن : ریشه درخت بید
- چناربن : ریشه درخت چنار



با توجه به داستان «چنار و کدوئین» نمایشی طراحی کنید. خودتان را جای یکی از شخصیت‌های زیر قرار دهید و نمایش را در کلاس اجرا کنید.

■ الف. چنار ■ ب. بوته‌ی کدو ■ پ. راوی داستان

برای اجرای مناسب و جذاب‌تر، لازم است به نکات زیر، توجه کنید:

۱. **صحنه‌پردازی:** فضایی مناسب با داستان، برای اجرا طراحی کنید.

۲. **انتخاب نقش:** پس از بررسی و بازخوانی داستان، یکی از شخصیت‌ها را انتخاب نمایید.

۳. **اجرای نمایش:** پس از تعیین نقش، هر فردی با رعایت ویژگی‌های شخصیت مورد نظر، مسئولیت خود را به نمایش بگذارد.

۴. **نقد و بررسی:** پس از پایان نمایش، درباره‌ی چگونگی اجرای نقش هر فرد، در گروه بحث و گفت‌وگو کنید و سرانجام، مباحث را جمع‌بندی کنید.

بخوان و بیندیش



گلدان خالی

در روزگاران قدیم در کشور چین، پسری به نام «پینگ» زندگی می‌کرد. پینگ، گل‌ها و گیاهان را بسیار دوست می‌داشت. هر چه می‌کاشت، خیلی زود جوانه می‌زد و غنچه می‌داد و چیزی نمی‌گذشت که به طور عجیب و معجزه‌آسایی رشد می‌کرد. در آن سرزمین، همه‌ی مردم به گل‌ها و گیاهان، علاقه‌ی زیادی داشتند. همه جا، گل کاشته بودند و همیشه بوی خوش گل‌ها در هوا پخش بود.



امپراتور آن سرزمین، پرنده‌ها را خیلی دوست داشت؛ ولی بیشتر از هر چیزی، به گل‌ها علاقه داشت و هر روز در باغ قصرش به گل‌ها و گیاهان رسیدگی می‌کرد؛ اما امپراتور خیلی پیر بود و باید جانشینی برای خود انتخاب می‌کرد. مدت‌ها در فکر بود چگونه این کار را بکند.

چون گل‌ها را بسیار دوست داشت، به فکرش رسید، از این راه جانشین خود را انتخاب کند. برای همین، فرمانی نوشت؛ و جارچیان، آن را به همه جا رساندند. امپراتور فرمان داده بود، همه‌ی بچه‌های آن سرزمین به قصر بیایند تا او دانه‌های مخصوصی به آنها بدهد. تا بعد از یک سال، گل‌هایی را که پرورش داده‌اند، بیاورند. کسی که بهترین و زیباترین گل را بیاورد، به جانشینی امپراتور انتخاب می‌شود.

این خبر بزرگ و هیجان‌انگیز در سرتاسر آن سرزمین پخش شد. بچه‌ها از همه جا برای گرفتن دانه‌ی گل‌ها به قصر امپراتور هجوم آوردند. همه‌ی پدر و مادرها آرزو داشتند، فرزند آنها جانشین امپراتور شود. بچه‌ها نیز امیدوار بودند که به عنوان جانشین امپراتور انتخاب شوند.

پینگ هم مثل بچه‌های دیگر، از امپراتور مقداری دانه‌ی گل گرفت. او از همه خوشحال‌تر بود؛ چون مطمئن بود که می‌تواند زیباترین گل را پرورش دهد.

او گلدانش را با خاک خوب و مناسب، پر کرد و دانه‌اش را با دقت زیاد در آن کاشت و در آفتاب گذاشت. هر روز به گلدانش آب می‌داد و با اشتیاق منتظر بود دانه‌اش جوانه بزند، رشد بکند و گل بدهد.

روزها گذشت، ولی هیچ جوانه‌ای در گلدان او نروید.

پینگ که خیلی نگران بود، دانه‌ها را در گلدان بزرگ‌تری کاشت. سپس خاک گلدان را عوض کرد.

چند ماه دیگر هم گذشت؛ ولی باز اتفاقی نیفتاد.

روزها پشت سر هم آمدند و رفتند تا اینکه بهار از راه رسید. همه‌ی بچه‌ها بهترین لباس‌های خود را

پوشیدند و گلدان‌هایشان را برداشتند تا پیش امپراتور بروند.

پینگ با شرمندگی و در حالی که گلدان خالی در دست داشت، فکر می‌کرد بچه‌ها به او خواهند خندید؛

چون تنها او نتوانسته بود دانه‌های گل را پرورش بدهد.

یکی از دوستان پینگ که گلدان بزرگش پر از گل بود، جلوی در خانه، او را دید و گفت: «بین من چه

گل‌هایی پرورش داده‌ام. مطمئن باش که هیچ وقت نمی‌توانی جانشین امپراتور شوی.»

پینگ با غصه گفت: «من بهتر و بیشتر از تو، از گلدانم مواظبت کرده‌ام، ولی نمی‌دانم چرا دانه‌ها رشد

نکردند.»



پدر پینگ، از داخل حیاط، حرف‌های آنها را شنید و گفت: «پسرم، تو زحمت خودت را کشیده‌ای. بهتر است با همین گلدان پیش امپراتور بروی.»

پینگ با گلدان خالی به طرف قصر امپراتور راه افتاد. آن روز، قصر امپراتور خیلی شلوغ بود. همه‌ی بچه‌ها با گلدان‌هایی پر از گل‌های زیبا در قصر جمع شده بودند، به این امید که به جانشینی امپراتور انتخاب شوند.

امپراتور به آرامی قدم می‌زد و یکی یکی گلدان‌ها را با دقت نگاه می‌کرد. حیاط قصر پر از گل‌های قشنگ و خوش بو شده بود، ولی امپراتور اخم کرده بود و یک کلمه هم حرف نمی‌زد.

سرانجام نوبت به پینگ رسید. امپراتور مقابل او ایستاد. پینگ با خجالت، سرش را پایین انداخته بود و انتظار داشت امپراتور با دیدن گلدان خالی، او را سرزنش کند.

امپراتور از او پرسید: «چرا با گلدان خالی آمده‌ای؟»

پینگ با گریه گفت: «من، دانه‌ای را که شما داده بودید، کاشتم و هر روز به آن آب دادم؛ اما جوانه نزد. آن را در گلدان بزرگ‌تر و خاک بهتری کاشتم؛ اما باز هم جوانه نزد. یک سال از آن مواظبت کردم؛ ولی اصلاً رشد نکرد. برای همین، امروز با گلدان خالی آمده‌ام.»

امپراتور وقتی این حرف‌ها را شنید، لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ی پینگ گذاشت. بعد رو به دیگران کرد و با صدای بلند گفت: «من، جانشین خودم را انتخاب کردم، نمی‌دانم شما دانه‌ی این گل‌ها را از کجا آورده‌اید؛ چون



دانه‌هایی را که من به شما داده بودم، پخته بود و امکان نداشت که سبز شوند و رشد کنند.
من، پینگ را برای درستکاری و شجاعتش تحسین می‌کنم. پاداش او این است که جانشین من و
امپراتور این سرزمین شود.»

گل‌دان خالی ■ نویسنده: دمی ■ مترجم: نورا حق پرست

درک و دریافت



- ۱ امپراتور در چه فصلی دانه‌ی گل‌ها را به بچه‌ها داد؟ از کجا فهمیدید؟
فصل بهار، زیرا پس از یکسال دوباره در فصل بهار بچه‌ها با گل‌دان‌هایشان نزد امپراتور رفتند
 - ۲ اگر شما جای پینگ بودید، چه می‌کردید؟ من هم همان کار را می‌کردم و با گل‌دان خالی نزد امپراتور می‌رفتم
 - ۳ چرا با وجود اینکه گل‌دان‌ها، پر از گل‌های خوش بو و زیبا بودند، امپراتور خوشحال نبود؟
چون امپراتور می‌دانست هیچ کدام از دانه‌ها سبز نمی‌شود و فهمیده بود همه دروغ می‌گویند
 - ۴ دلیل نگرانی پینگ چه بود؟ او فکر می‌کرد از عهده پرورش گل برنیاوده و امپراتور او را سرزنش خواهد کرد
 - ۵ پینگ چه کارهایی انجام داد تا دانه‌ها به خوبی رشد کنند؟ به ترتیب بیان کنید.
گل‌دان را با خاک مناسب و خوب پر کرده بود - دانه‌ها را با دقت در آن کاشت - گل‌دان را در افتاب گذاشت - هر روز به گل‌دان آب میداد
 - ۶ با توجه به متن، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها شماره‌گذاری کنید.
- ۳ امپراتور، دانه‌های مخصوصی را برای کاشتن و پرورش دادن زیباترین گل به بچه‌ها داد.
 - ۵ امپراتور، شجاعت و راست‌گویی پینگ را تحسین کرد.
 - ۴ امپراتور می‌خواست جانشینی برای خود انتخاب کند.
 - ۴ همه‌ی بچه‌ها به جز پینگ، با گل‌دان‌های زیبا در قصر جمع شدند.
 - ۱ همه‌ی مردم چین به گل‌ها و گیاهان علاقه‌ی زیادی داشتند.



حکایت

زیرکی

مردی مقداری زر داشت و چون به کسی اعتماد نداشت، آن را بپُرد و زیر درختی دفن کرد. بعد از مدتی بیامد و زر طلبید، بازنیافت و با هر کس که گفت، هیچ کس درمان نداشت. او را به حاکم نشان دادند. پس نزد او رفت و چگونگی را بیان کرد. حاکم فرمود: «تو بازگرد که من فردا زر تو حاصل کنم!» آن گاه، حاکم طبیب را نزد خود خواند و گفت: «ریشه‌ی فلان درخت، چه دردی را درمان می‌کند؟» گفت: «فلان درد را.» حاکم از جمله‌ی طبیبان شهر پرسید که «در این روزها چه کسی از فلان درد، شکایت کرد و شما او را به فلان درخت، اشارت کردید؟» یکی گفت: «یک ماه پیش، مردی بیامد و از آن درد شکایت کرد. من او را به آن درخت، اشارت کردم.» پس، حاکم کس فرستاد و آن مرد را طلبید و به نرمی و درشتی زر را بستند و به صاحب زر، باز داد!

بازنویسی از جوامع الحکایات، محمد عوفی

پیام این حکایت، با کدام یک از مَثَل‌های زیر، ارتباط دارد، دلیل انتخاب خود را توضیح دهید.

نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.

دروغ گو، دشمن خداست.

پیش‌غازی و مُعَلَّق‌بازی.

بار کج به منزل نمی‌رسد.

زیرا فردی که زر را برداشته بود تصور می‌کرد کسی متوجه نمی‌شود اما پس از مدتی مجبور شد زر را به صاحبش برگرداند



سرود ملی

پرچم سه رنگ و زیبای ایران به اهتزاز در آمد و همراه آن، سرود ملی نواخته شد:

«سرزد از آفتق، مهر خاوران

فروغ دیده‌ی حق باوران

از کرانه آسمان خورشید درخشان
که موجب روشنایی چشم خداشناسان
است طلوع کرد

بهن، قرّ ایمان ماست. پیامت ای امام

استقلال، آزادی، نقش جان ماست.

بهن ماه نشانه شکوه ایمان ما
ایرانیان است، پیام تو ای امام، استقلال
و آزادی است که بر جان ما نقش بسته است

شهیدان، پیچیده در گوش زمان فریادتان

پاینده، مانی و جاودان

ای شهیدان فریاد حق طلبی و آزادی
خواهی شما در تاریخ پیچیده است
جاویدان و ابدی باشی ای تاریخ اسلامی

جمهوری اسلامی ایران»

سرود پایان یافت. قرمان، دست‌های خود را بالا برد و به احساسات مردمی که در

ورزشگاه بودند، پاسخ داد. گردن آویز طلا بر سینه اش می‌درخشید. حاضران شادمانی می‌کردند و

پیروزی او را تبریک می‌گفتند.



شما هم سرود ملی کشورمان را شنیده‌اید. هر کشوری، افزون بر پرچم که نشانه‌ی استقلال آن است، یک سرود ملی نیز دارد که، خلاصه‌ی افتخارات، عظمت‌ها و خواسته‌های یک ملت است. سرود ملی همچون آینه‌ای است که مردم یک کشور، گذشته‌ها، آرزوها، پیروزی‌ها و اعتقادات خود را در آن می‌یابند.

شاید دیده باشید که در مراسم بزرگ و هنگام اعلام پیروزی قهرمانان در مسابقات ورزشی، سرود ملی کشورها نواخته می‌شود. همی مردم کشور، این سرود کوتاه و شورانگیز را می‌شناسند، به آن احترام می‌گذارند و با غرور و افتخار آن را می‌خوانند؛

سرود ملی کشورها معمولاً کوتاه است و همین کوتاهی، کار را مشکل می‌کند. تصور کنید می‌خواهید حرف‌های بسیار مهم و ارزشمندی را در چند جمله بگویید. انتخاب این جمله‌ها نیازمند تفکر و هنرمندی فراوان است. به خصوص اگر بخواهید آنها را موزون و زیبا بگویید. سرود ملی تنها شعر نیست؛ موسیقی و آهنگ نیز دارد. موسیقی آن معمولاً بسیار گرم و هیجان‌انگیز است. این آهنگ شورانگیز، روحیه‌ی شجاعت، دفاع از کشور و علاقه به آن را در مردم برمی‌انگیزد.

هر کشوری برای اینکه پیشرفت کند، نیازمند همکاری، از خودگذشتگی و ایثار است. فداکاری و سخت‌کوشی مردم، ضامن آزادی و استقلال کشور است. سرود ملی هم می‌کوشد چنین روحیه‌ای را در مردم، تقویت کند.

الکون سرود کشورمان را یک بار دیگر بخوانید و مهم‌ترین کلمه‌های آن را کنار هم بگذارید. بهمن، ایمان، امام، استقلال، آزادی، شهیدان و جمهوری اسلامی ایران واژه‌های اصلی این سرود است. از این کلمه‌ها چه می‌فهمیم؟

سرود ملی کشورمان با دعا برای پایداری و جاودانگی ملت و کشور پایان می‌یابد. کشوری که با تاریخ کهن و افتخارات بزرگ خود در جهان می‌درخشد. در آینده نیز به یاری خدا، با گام‌های استوار فرزندان خویش، به سوی سازندگی و سربلندی به پیش خواهد رفت.

خوشا مرز ایران عنبر نسیم که خاکش گرمی‌تر از زر و سیم
 چه خوب است مرزهای خوش بوی سرزمین ایران که خاکش از طلا و نقره هم با ارزش تر است
 هوایش موافق به هر آدمی زمینش، سراسر پر از حرّمی
 اب و هوایش با هر انسانی سازگار است و تمام سرزمینش سرسبز و خرم است
 همه بوستانش، سراسر گل است به باغ اندرون، لاله و سنبل است
 همه بوستان ایران گر از گل است و در سراسر باغ هایش گل‌های لاله سنبل رویده است

درست و نادرست

- ۱ پرچم هر کشور نشانه‌ی استقلال آن کشور است. درست
- ۲ جمله‌ی «پاینده مانی و جاودان» در سرود ملی، دعا و نیایشی برای ملت و کشورمان است. درست
- ۳ در مسابقات ورزشی، سرود ملی کشور برنده، نواخته می‌شود. درست

درک مطلب

- ۱ چرا سرود ملی، در درس به آینه تشبیه شده است؟
 زیرا مردم یک کشور گذشته‌ها، ارزش‌ها، پیروزی‌ها و اعتقادات خود را در آن می‌بینند
- ۲ چه کارهایی برای آزادی و استقلال یک کشور باید انجام داد؟ فداکاری و سخت‌کوشی ضامن استقلال و آزادی یک کشور است
- ۳ سرود ملی را با پرچم مقایسه کنید و بگویید چه شباهتی با هم دارند؟ هر کدام نشانه‌ی چیست؟ هر کشور فقط یک سرود ملی و پرچم دارد. هر دو، مورد علاقه مردم هر کشور هستند. پرچم نشانه استقلال و سرود ملی خلاصه افتخارات، عظمت‌ها و خواسته‌های یک ملت است
- ۴ در سرود ملی از چه چیزی به عنوان «نقش جان ما» یاد شده است؟ استقلال و آزادی که پیام امام است
- ۵ موسیقی و سرود ملی چگونه است؟ چرا؟

گرم و هیجان‌انگیز زیرا این اهنگ شورانگیز، روحیه شجاعت، دفاع از کشور و علاقه به آن را در مردم برمی‌انگیزد

اهمیت زبان فارسی

در این درس خواندیم که «سرود ملی» نشان افتخار، استقلال و عظمت یک کشور است. سرود ملی هر کشوری به زبان ملی و رسمی آن سرزمین، نوشته و خوانده می‌شود. سرود ملی ایران عزیز ما، به زبان فارسی است. زبان فارسی، زبان ملی کشور ماست. وقتی همه‌ی ما ایرانیان در برابر پرچم سه رنگ و زیبای خود، برپا می‌ایستیم، سرود ملی را به زبان فارسی و با احترام، زمزمه می‌کنیم. زبان فارسی، مانند پرچم ما، همه‌ی اقوام و مردم سراسر میهن را به هم پیوند می‌دهد و باعث وحدت و یکپارچگی ما و قدرتمندی ایران عزیز، می‌شود.

هر یک از زبان‌های مادری و محلی وطن ما، گنجینه‌ای با ارزش هستند که در کنار زبان فارسی، به رشد فکری ما، کمک می‌کنند.

شعرخوانی و سندلی صمیمیت

- ۱ **اندیشیدن:** نخست شعر مورد نظر را به صورت آرام و بی صدا بازخوانی می‌کنیم و درباره‌ی محتوا و آهنگ مناسب آن، می‌اندیشیم.
- ۲ **یافتن:** پس از بازخوانی و اندیشیدن درباره‌ی محتوا، لحن و آهنگ مناسب آن کشف می‌شود و به ذهن می‌آید.
- ۳ **شناختن:** پس از اندیشیدن و یافتن آهنگ مناسب، اکنون باید با توجه بیشتر، بار دیگر شعر را نزد خود بخوانیم تا درک بهتری از فضا، شخصیت، مکان و رویدادهای درون شعر پیدا کنیم. مثلاً اگر دو شخصیت در شعر با هم گفت‌وگو می‌کنند، تغییر آهنگ آن رعایت شود.
- ۴ **خواندن:** پس از مرور شعر و تشخیص لحن مناسب آن، با آهنگ و سرعت مناسب، به صورت رسا، خوانش شعر را آغاز می‌کنیم.

ای ایران

بخوان و حفظ کن



ای ایران، ای مرز پُرگهر
ای خاکت سرچشمه هنر

ای ایران ای خاک ارزشمند ای کشوری که خاکت
منشا و سرچشمه هنر است

دور از تو اندیشه‌ی بدان
پاینده مانی تو جاودان

فکر و اندیشه دشمنان و بدخواهان از تو دور باشد
و همیشه جاویدان و استوار باشی

ای دشمن، ار تو سنگ خاره‌ای، من آهنم
جان من فدای خاک پاک میهنم

ای دشمن اگر تو مانند سنگ محکمی هستی
من از تو سخت ترم و مانند آهن هستم . جان
من فدای خاک پاک کشورم ایران

مهر تو چون شد پیشه‌ام
دور از تو نیست اندیشه‌ام

از زمانی که عشق ورزی به تو کار من شد هیچگاه
فکر و اندیشه ام از تو دور بوده است

در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟
پاینده باد خاک ایران ما

در راه دفاع از میهن جان ما ارزشی ندارد
خاک ایران همیشه جاودان و پابرجا باشد



سنگِ کوهت دَرّ و گوهر است

سنگ کوه هایت مانند مروارید و جواهر
با ارزش و قیمتی است. خاک دشت هایت
بهتر و ارزشمند تر از طلا است

خاکِ دشتت بهتر از زر است

مهرت از دل، کی برون کنم؟

هیچ گاه نمی توانم محبت و علاقه به تو را
از دلم بیرون کنم بگو بدن عشق به تو
چه کاری انجام دهم

برگو، بی مهر تو چون کنم؟

تا گردش زمین و دور آسمان بپاست

تا زمانی که زمین می چرخد و آسمان در
گردش است خداوند ما را یاری می کند و راهنمای
ما نیست ایزدی همیشه رهنمای ماست

مهر تو چون شد پیشه ام

از زمانی که عشق ورزی به تو کار من شد
هیچ گاه فکر و اندیشه ام از تو دور نبوده
است

دور از تو نیست اندیشه ام

در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟

در راه دفاع از میهن جان ما ارزشی ندارد
خاک ایران همیشه جاودان و پا برجا باشد

پاینده باد خاک ایران ما



ایران، ای حرم بهشت من
روشن از تو سرنوشت من

ایران ای بهشت سرسبز و شاداب من
سرنوشت و آینده من از وجود تو روشن
است

گر آتش بارد به پیکرم

حتی اگر آتش هم بر من بیارد باز هم جز
مهر و علاقه تو چیزی در دل من پرورش
نمی یابد

جز مهرت در دل نپرورم

از آب و خاک و مهر تو سرشته شد گلم
مهر اگر برون رود گلی شود دلم

وجود من از آب و خاک و عشق به تو به
وجود آمده است اگر علاقه به میهنم در
من نباشد دل من هیچ ارزشی ندارد

مهر تو چون شد پیشه ام

از زمانی که عشق ورزی به تو کار من شد
هیچ گاه فکر و اندیشه ام از تو دور نبوده
است

دور از تو نیست اندیشه ام

در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟

در راه دفاع از میهن جان ما ارزشی ندارد
خاک ایران همیشه جاودان و پا برجا باشد

پاینده باد خاک ایران ما

حسین گل گلاب

خوانش و فهم

۱ در متن شعر، « خاک ایران » به چه چیزهایی تشبیه شده است؟ در و گوهر، بهشت خرم

۲ کدام بند شعر، قشنگ تر از بقیه بود، چرا؟

جان من فدای خاک پاک میهنم

ای دشمن ار تو سنگ خاره ای، من اهنم

زیرا برای دفاع از میهن خود همیشه آماده فداکاری و جانفشانی هستیم، حتی اگر
دشمن ما مثل سنگ سخت و غیر قابل نفوذ باشد

دفاع از میهن

درس هشتم

چو ایران نباشد، تن من مباد بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد
اگر ایران نباشد همان بهتر که من هم نباشم و در این سرزمین یک نفر هم زنده نباشد

فردوسی

دویست سال بود که کوروش، سلسله‌ی هخامنشی را در ایران، بنیان نهاده بود. دویست سال بود که کشور ما نیرومندترین کشور جهان به شمار می‌رفت. تخت جمشید با عظمت و شکوه خیره‌کننده‌اش، مرکز فرمانروایی این سرزمین پهناور بود. در میان این همه شکوه و جلال، ناگه تاخت و تازی سهمگین از سوی باختر، آغاز گشت. اسکندر که مردی شهرت طلب و جنگجو بود، از سرزمین مقدونیه با لشکری انبوه به سوی کشور ما، ایران، هجوم آورد.

وقتی که اسکندر آهنگ ایران کرد

زمانی که اسکندر قصد کرد به ایران حمله کند

هر جا که شهری دید با خاک، یکسان کرد

در سر راهش هر شهری را که دید با خاک یکسان کرد

امیدها به یک باره، به نومیدی گرایید.

آیا باید به همین سادگی به یگانگان اجازه دهیم که سرزمین ما را لگدکوب سم اسبان خود

کنند؟

هرگز! هرگز! میهن دوستان تا آخرین قطره ی خون، در برابر دشمن، پایداری خواهند کرد.
اسکندر با سپاهیان خود در خاک ایران می تاخت و به سوی تخت جمشید پیش
می رفت. او برای ورود به پارس می بایست با لشکریانش از گذرگاهی تنگ در میان کوه های
سربه فلک کشیده، بگذرد. از این رو، آریوبرزن، سردار دلاور و میهن دوست ایرانی، چاره
را در آن دید که در این گذرگاه راه را بر او ببندد.



آفتاب، تازه تاریکی شب را کنار زده بود که آریوبرزن، سوار بر اسبی چابک و نیرومند، سپاه خود را از پشت کوه به سوی بلندترین نقطه‌ی آن به پیش راند. اسب سردار با یال فرو ریخته و دم بر افراشته، پیش از اسب‌های دیگر، سوار خود را به بالای کشانده. هر چند گامی که بر می‌داشت، نفس را به تندی بیرون می‌داد، سر را بالای آورد و آشفنگی و بی‌تابی خود را آشکار می‌ساخت. گویی او نیز از سرانجام ناگوار اما پر شکوه سوار خود، آگاه بود.

وقتی آریوبرزن و همراهان به بالای کوه رسیدند، سپاهیان اسکندر، وارد گذرگاه شده بودند. در این زمان، آریوبرزن، بانگ برآورد:

«من، آریوبرزن

فرزند ایرانم

در آخرین سنگر

اینک ترم، خانم*»

من آریوبرزن، فرزند ایران هستم و در آخرین سنگر هستم، هم اکنون جان و تن من فدای ایران

سپس، فرمان داد تا سربازانش، سنگ‌های بزرگی را از بالای کوه به پایین بغلتانند. سنگ‌ها با قوت هر چه تمام‌تر، به پایین کوه می‌غلتیدند و در میان سپاه اسکندر می‌افتادند؛ برخی نیز در راه به برآمدگی یا سنگی دیگر بر می‌خوردند و خرد می‌شدند و با شدتی حیرت‌آور در میان مقدونی‌ها فرود می‌آمدند و گروهی را پس از گروه دیگر، نقش بر زمین می‌کردند.

اسکندر که تا آن زمان در هیچ جا مانعی این‌گونه، در برابر سپاه عظیم خود ندیده بود، غرق اندوه شد. پس فرمان عقب‌نشینی داد و در حالی که در هر لحظه، تنی چند از سپاهانش

* شعر از اسدالله شعبانی



بر خاک می غلتیدند، به جلگه برگشت.

در این هنگام، یکی از اسیران جنگی که در سرزمینی یگانه، گرفتار شده بود، به اسکندر پیغام داد که من پیش از این هم به این سرزمین آمده‌ام و از اوضاع این نواحی، آگاهی دارم. راهی را می‌شناسم که سپاه تو را به بالای کوه می‌رساند.

وقتی شب از نیمه‌گذشت و تاریکی بر همه جا سایه افکند، اسکندر در حالی که قسمتی از سپاه خود را در جلگه باقی گذاشته بود، در راهی که اسیر نشان داده بود، پیشروی کرد.

آفتاب، هنوز فروغ زرین خود را بر کوه و جلگه نتابانده بود که سپاهیان آریوبرزن دریافتند که دشمن از هر سو آنان را محاصره کرده است.

آیا باید تسلیم شد و چیرگی دشمن را بر خاندان دید و خواری و خفت را به جان خرید، یا جنگید و خاک وطن را از خون خود گلگون کرد؟

دلیران ایران، راه دوم را برگزیدند. آنان نه تنها تسلیم نشدند، بلکه آن چنان دلیرانه پیکار کردند که پس از دو هزار و سیصد سال، هنوز خاطره‌ی آن، در یادها باقی است.

نبرد دلاوران ایرانی شگفت‌آور بود. حتی آنان که سلاح نداشتند، به سپاه دشمن حمله‌ور

می‌شدند، دشمن را نابود می‌کردند و خود نیز در راه وطن، فدا می‌شدند. آریوبرزن با شمار اندکی

از سپاهیان خود، به سپاه عظیم دشمن، یورش برد. گروهی بسیار از آنان را به خاک افکند و

با اینکه بسیاری از سربازان خود را از دست داده بود، توانست حلقه‌ی محاصره‌ی سپاه دشمن

را بشکافد. او می‌خواست زودتر از دشمن، خود را به تخت جمشید برساند تا بتواند از آن دفاع کند.

در این هنگام، آن بخش از سپاه اسکندر که در جلگه مانده بود، راه او را بست.

آریوبرزن، بی باکانه، به دشمن حمله بُرد. او و سپاهیانش، آن قدر مقاومت کردند که همگی کشته شدند و خاطره‌ای به یادماندنی از ایستادگی در راه میهن را برای آیندگان به یادگار گذاشتند. ایران، میهن عزیز و دوست‌داشتنی، در دوران ما نیز هزاران سرباز و سردار شجاع، به خود دیده است؛ سردارانی چون حسن باقری، ابراهیم هادی، احمد متوسلیمان، قاسم سلیمانی و احمد کاظمی که در طول هشت سال جنگ تحمیلی دولت عراق بر ایران، دلاورانه در برابر دشمنان، پایداری ورزیدند و از اسلام و ایران دفاع کردند و نام نیکویی از خود بر جای گذاشتند.

به نام کوچه‌ها و خیابان‌های محلّ زندگی خود، نگاه کنید! نام این دلاوران و شهیدان وطن را در آنجایی می‌توانید ببینید. هر یک از این نام‌ها بیانگر پایداری، شجاعت و فداکاری فرزندان این مرز و بوم هستند.

درست و نادرست

۱ آریو برزن، در اولین حمله‌ی اسکندر، او و سپاهیانش را وادار به عقب‌نشینی کرد. درست

۲ هنگام غروب، آریو برزن، سپاه خود را تا بلندترین نقطه‌ی کوه پیش راند. نادرست؛ هنگام طلوع خورشید آریو برزن سپاه خود را تا بلندترین نقطه کوه پیش راند

۳ اسکندر در حمله به ایران، به هر شهری که می‌رسید، آن را با خاک یکسان می‌کرد. درست



۱. تاخت و تاز سهمگینی که از سوی باختر آغاز گشت، چه بود؟ دلیل آن را بیان کنید. **حمله اسکندر به ایران بود او از سرزمین مقدونیه با لشکری انبوه برای اشغال سرزمین ما هجوم آورده بود**

۲. وقتی سپاهیان اسکندر وارد گذرگاه شدند، آریو برزن چه فرمانی به سربازانش داد؟ **فرمان داد سنگ های بزرگی را از بالای کوه به پایین بغلتانند**

۳. دلیران سپاه ایران، وقتی خود را در محاصره ی سپاه اسکندر دیدند، چه کردند؟ **تسلیم نشدند و دلیرانه جنگیدند**

۴. در متن درس نام پنج سردار شجاع آمده؛ درباره ی زندگی آنها چه می دانید؟

۵. نام کوچه ها و خیابان های محل زندگی شما، یادآور چه کسانی است؟ **دلاوران و شهیدانی که بی باکانه در راه دفاع از وطن جنگیدند**

۶. چه کسی، به اسکندر کمک کرد تا سپاهیانش را به بلای کوه برساند؟ یکی از اسیران جنگی که در سرزمین بیگانه گرفتار شده بود

واژه آموزی



👥 **میهن دوست:** به کسی می گویند که میهن خود را دوست می دارد.

👤 **انسان دوست:** به کسی می گویند که انسان ها را دوست می دارد.

🎨 **هنر دوست:** به کسی می گویند که هنر را دوست می دارد.

حالا تو بگو:

■ ایران دوست: **کسی که ایران را دوست می دارد.**

■ خدا دوست: **کسی که خدا را دوست می دارد.**



رئیس علی

در غروب شرعی بندر هوا دم کرده بود. رئیس محمّد داخل حیاط کنار نخل مشغول خواندن نماز مغرب بود که صدای صلوات در فضای خانه پیچید. سلام نماز را که داد، آرام سرش را برگرداند؛ قابله‌ی روستا روی سکوی خانه ایستاده بود، بلند صدا زد: «رئیس محمّد، مژدگانی بده. نوزاد به دنیا آمد؛ خدا پسری به شما هدیه کرده است.»

رئیس محمّد روبه آسمان کرد و سر سجاده دست‌هایش را بالا برد و زیر لب دعا خواند و خدا را شکر کرد. سپس برخاست و تا نزدیکی سکوی اندرونی پیش آمد، قابله، قنناق نوزاد را در دستانش گذاشت و کدخدا در گوش نوزادش اذان گفت. رئیس محمّد کدخدای دلوار بود.

صبح روز بعد رئیس محمد صبحانه را خورد و برای انجام کار کشاورزی، آماده‌ی رفتن به نخلستان شد. در این لحظه، همسرش از او پرسید: «نام نوزاد را چه بگذاریم؟»
رئیس محمّد بی‌درنگ گفت: «به نام مولای متقیان، نامش را علی می‌گذارم.»



علی کودکی‌اش را در روستا با تماشای موج‌های خروشان خلیج فارس و دیدن کشتی‌های تجاری، لنج‌ها و قایق‌های ماهیگیری گذراند و سختی‌های آن سال‌ها را در کنار پدر تجربه کرد. در جوانی کنار مردان دلوار و هم‌سن و سال‌های خود اسب‌سواری، شنا و تیراندازی را آموخت و طولی نکشید که به خاطر شجاعتش، مردم او را «رئیس‌علی» نامیدند. سفرهای دائمی و دیدن سختی‌های دریا و تنگدستی مردمان جنوب و مقاومت و پایداری آنها از رئیس‌علی، جوانی دلیر، بی‌باک، مردم‌دار و دوست‌داشتنی ساخته بود.

رئیس‌علی در مکتب‌خانه قرآن آموخت تا کتاب خدا چراغ راهش باشد، همچنین خواندن حافظ، شاهنامه و مثنوی کلامش را برای دیگران شنیدنی‌تر و تأثیرگذارتر کرده بود. او بارها به همراه پدر به



دیدار عالمان دین و مبارزان جنوب رفته بود و از نشست و برخاست با آنان چیزهای زیادی آموخته بود.



صدای اذان در شهر پیچید. سفره‌ی افطاری در حیاط خانه پهن بود. هندوانه‌ی قرمز گوارا دل روزه‌داران را خنک می‌کرد. بزرگ‌ترها افطارشان را با آب جوش، زعفران و نبات باز می‌کردند. آن سال‌ها انگلیسی‌ها از راه دریا به جنوب ایران و بوشهر می‌تاختند و مردم مثل

همیشه به مبارزه با دشمن برخاسته بودند. دلوار بر ساحل خلیج فارس و در پنج فرسخی بوشهر صفی از مجاهدان و مبارزان را آماده‌ی نبرد با انگلیسی‌ها کرده بود.

رئیس علی احساس می‌کرد در شهر خبرهایی است، سروصدای زیادی در شهر بود. دوربینش را برداشت، ناگهان روی بام امیریه، پرچم انگلیس را دید. ماتش برد. آن گاه دوربین را به سمت گمرک چرخاند. باد بیرق انگلیسی‌ها را به حرکت درآورده بود. باورش نمی‌شد انگلیسی‌ها بوشهر را اشغال کرده باشند.



نظامی‌های هندی از کشتی پیاده شده بودند و به دستور فرمانده‌های انگلیسی در شهر نگهبانی می‌دادند. مرکز حکومت در بوشهر به دست دشمن افتاده بود. عده‌ای از مردم بهترین چاره را در خارج شدن از شهر می‌دیدند.

انگلیسی‌ها در مورد شجاعت رئیس علی شنیده بودند و خوب می‌دانستند که می‌تواند خواب آرام آنها را در شب‌های بوشهر آشفته کند.

رئیس علی دیگر آرام و قرار نداشت. خونس به جوش آمده بود. باید برای آزادی شهر چاره‌ای

می‌جست. همیشه صد تفنگچی فرمانده جوان خود را همراهی می‌کردند. این بار هم با فرماندهی رئیس‌علی با دشمن مبارزه کردند. وقتی تفنگچی‌ها گمرک را آزاد کردند، انگلیسی‌ها برق از سرشان پرید. فرمانده انگلیسی و نیروهایش دستپاچه شده بودند.

رئیس‌علی پرچم انگلیس را به زیر کشید و به افسر انگلیسی گفت: «به فرماندهات بگو پرچم انگلیس در این کشور جایی ندارد.»



کشتی‌های انگلیسی بر ساحل دلواری پهلوی گرفته بودند. بعد از شکست سخت آنها در بوشهر، حالا نوبت دلواری بود. اما رئیس‌علی، آنها را غافلگیر کرده بود و سربازان دشمن یا کشته شده بودند یا درحال فرار به سمت کشتی‌ها بودند.

فرمانده پیاده نظام دشمن زخمی شده بود و در اسارت دلواری‌ها بود. رئیس‌علی خود را بالای سر او رساند و جویای حالش شد. فرمانده که حال مناسبی نداشت، گفت: «حال خوبی ندارم به زودی می‌میرم، خیلی هم تشنه‌ام.»

رئیس‌علی دستور داد تا برایش آب آوردند. سرش را بلند کرد و کمی آب به او داد. فرمانده انگلیسی به نشانه‌ی تشکر سرش را تکان داد. او در مدتی که در خلیج فارس بود کم و بیش زبان فارسی را یاد گرفته بود، پس رو به رئیس‌علی کرد و گفت: «می‌خواهم نامه‌ای برای ژنرال بنویسم.»

رئیس‌علی دستور داد کاغذ و قلم برایش آوردند و قول داد نامه‌اش را به فرمانده ناو جنگی برساند سرباز انگلیسی به دستور فرمانده‌اش چنین نوشت: «اکنون که این مطالب را می‌گویم و نظامی من می‌نویسد با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنم. سرنوشت من چنین بود که پس از سال‌ها آوارگی در سرزمین‌های مختلف و اقامت طولانی در کشورهای خلیج فارس در یکی از روستاها کشته و در زیر آفتاب پرفروغ جنوب ایران به خاک سپرده شوم.»

وقتی در کشتی به دیدن شما آمدم، گفتم که مردم این سرزمین همه دلیر و بی‌باک هستند. آنها از مهمان خود، هرگاه رسم ادب و عاطفه را به‌جا آورد، به خوبی پذیرایی می‌کنند اما از آنهايي که قصد خیانت و بی‌حرمتی به مردم سرزمینشان را دارند، هرگز نمی‌گذرند.

الان من با دو نظامی خود اسیر دلواری‌ها هستیم ولی فرمانده جوان و بی‌باک آنها اجازه داده است که آخرین حرف‌هایم را در کمال آزادی و آرامش بنویسم و خودش در فاصله‌ی دورتر از ما گرم گفت‌وگو با دوستانش است.

ژنرال، آیا این جوانمردی در درون من و تو هم دیده می‌شود؟ من هنوز نمی‌دانم در چه راهی کشته شده‌ام اما خوب می‌دانم که این مردم دلیر و این فرمانده جوان که در هیچ دانشگاهی تحصیل نکرده است، فقط با عشق به وطن و دین خود، برای سرافرازی کشورشان و ناامید کردن دشمنانشان می‌جنگند.

ژنرال، راستی چرا رئیس علی در مکتب طبیعت و در زیر خورشید تابناک و سوزان جنوب، درس مردانگی و شهامت آموخته است ولی من و تو در دانشکده‌های عالی لندن جز کینه، حرص، استعمار و زورگویی چیز دیگری نیاموخته‌ایم؟»



درک و دریافت

۱. زادگاه رئیس علی کجاست؟ دلوار در پنج فرسخی بوشهر

۲. چرا انگلیسی‌ها فکر می‌کردند فقط رئیس علی می‌تواند خواب آرام آنها را آشفته کند؟
زیرا در مورد شجاعت او بسیار شنیده بودند

۳. دوره‌ی نوجوانی و جوانی رئیس علی چگونه گذشت؟
گذشت‌کنار مردان دلوار هم سن و سال‌های خود اسب سواری، شنا و تیراندازی را آموخت. سفرهای دایمی و دیدن سختی‌های دریا و تنگدستی مردمان جنوب و مقاومت و پایداری آن‌ها از رییس علی، جوانی دلیر، بی‌باک و مردم‌دار و دوست‌داشتنی ساخته بود

۴. آیا رئیس علی به ادبیات علاقه‌مند بود؟ چرا؟
بله، زیرا با خواندن حافظ، شاهنامه و مثنوی کلامش برای دیگران شنیدنی‌تر و تاثیرگذارتر شده بود

۵. فرمانده انگلیسی در نامه‌ی خود، چگونه رئیس علی را با فرماندهان انگلیسی مقایسه می‌کند؟
من هنوز نمی‌دانم در چه راهی کشته شده‌ام اما خوب می‌دانم که این مرد دلیر و این فرمانده جوان که در هیچ دانشگاهی تحصیل نکرده است، فقط با عشق به وطن و با دین خود، برای سرافرازی کشورشان و ناامید کردن دشمنانشان می‌جنگند. ژنرال، راستی چرا رییس علی در مکتب طبیعت و زیر نور خورشید تابناک و سوزان جنوب درس مردانگی و شهامت آموخته است ولی من و تو در دانشکده‌های عالی لندن جز کینه، حرص، استعمار و زورگویی چیز دیگری نیاموخته‌ایم

۶. آیا افراد دیگری را می‌شناسید که همچون رئیس علی خواب دشمنان ایران را آشفته


کرده‌اند؟ در مورد زندگی آنها تحقیق کنید. **بله میرزات کوچک خان جنگلی، مبارزی بود که برای استقلال کشور و نجات آن از شهر بیگانگان روسی، نهضت بزرگی در شمال ایران ایجاد کرد و تا پای جان در مقابل استکبار ایستادگی کرد**



وطن دوستی

« هنوزم ز خُردی به خاطر دَرست که در لانه‌ی ماکیان، بُرده دست
 هنوز از کودکی در خاطرَم هست که دستم را در لانه پرنندگان بردم
 به منقارم آن سان به سختی گزید که اشکم چو خون از رگ آن دم، جَهِید
 پرنده با منقارش دستم را چنان به سختی گاز گرفت که اشکم همچون خونی که از رگ بیرون می زند جاری شد
 پدر، خنده بر گریه‌ام زد که هان! وطن‌داری آموز از ماکیان»
 پدر، در برابر گریه من خندید و گفت: آگاه باش و از پرنندگان وطن‌داری بیاموز

علی اکبر دهخدا

مفهوم این حکایت با کدام یک از عبارتهای زیر ارتباط بیشتری دارد؟ 

- با یک گل بهار نمی‌شود.
- دشمن، نتوان کوچک و بیچاره شمرد.
- جوینده، یابنده است.
- کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.
- سالی که نکوست از بهارش پیداست.
- زخم زبان، بدتر از زخم شمشیر است.
- * میهن دوستی، نشانه‌ی ایمان است.

نام آوران دیروز، امروز، فردا

درس نهم

بعد از ظهر یکی از روزهای پایانی فروردین بود. کم کم روزها بلندتر می شد و زمان بیشتری برای بازی و مطالعه یا گفت و گو با دوستان، پیدا می کردیم. آن روز، کمی با بچه های کوچی، بازی کردیم. بعد من و بهمن گوشه ای نشستیم و درباره ی موضوع درس با هم صحبت کردیم. پس از چند دقیقه، بهمن گفت: «پوریا، بلند شو تا کتاب فروشی سر خیابان برویم.»

راه افتادیم و به طرف کتاب فروشی «خانمی فرهنگ» رفتیم. کتاب فروش، مردی تقریباً پنجاه ساله و بسیار خوش اخلاق و مهربان بود. ما بچه ها هم او را دوست داشتیم. به کتاب فروشی که رسیدیم، ایستادیم و از پشت شیشه، کتاب ها را که خیلی منظم و خوش نما، چیده شده بودند، تماشا کردیم. گاهی به اسم کتاب ها و گاهی به تصویر روی جلد آنها خیره می شدیم و آنها را به همدیگر نشان می دادیم. در همان لحظه، آقای فرهنگ، صاحب کتاب فروشی، بیرون آمد و به ما گفت: «بچه ها! خوش آمدید؛ چرا اینجا و این طوری! بیایید داخل. کتاب ها دوست دارند شما آنها را خوب نگاه کنید و ورق بزنید.»

سلام کردیم و گفتیم: «نه، مزاحمتان نمی‌شویم.»
آقای فرهنگ، حرفش را تکرار کرد و گفت: «نه، این جور می‌شود. بیایید با شما
کار دارم.»
پذیرفتیم و وارد کتاب فروشی شدیم. به هر طرف که نگاه می‌کردیم، کتاب‌های
رنگارنگ و کوچک و بزرگ به طور منظم کنار هم چیده شده بودند.
یک لحظه با خودم گفتم: «این همه کتاب! چه کسانی این کتاب‌ها را نوشته‌اند؟ چه
کسانی این همه کتاب را می‌خوانند؟»
محو‌تاشا و غرق این فکر بودم که صدای آقای فرهنگ مرا متوجه خود کرد: «بچه‌ها؛



این کتاب، خیلی خوب است. تازه آمده؛ برای شما مناسب است.»

من و بهمن به طرف او رفتیم. کتاب را از دستش گرفتیم و نگاهی به اسمش کردیم، «نام آوران دیروز، امروز، فردا.»

آقای فرهنگ گفت: «این کتاب، شما را با بزرگ مردان و دلاوران دیروز و امروز میهن عزیزمان ایران، آشنا می‌کند، شما اگر گذشته و امروزتان را خوب بشناسید، در آینده‌ی نزدیک، خودتان هم یکی از نام آوران فردای ایران خواهید شد.»

من به شوخی گفتم: «آقای فرهنگ! پس لطف کنید یک جلد هم به بهمن بدهید، تا میان این نام آوران، بر سر خواندن کتاب، کشمکش پدید نیاید.»

ایشان هم لطف کردند و یک جلد به دوستم بهمن دادند. هر کدام در گوشه‌ای از کتاب فروشی، سرگرم تماشا و خواندن بخش‌هایی از کتاب شدیم.

کتاب سه فصل داشت: «نام آوران دیروز، نام آوران امروز، نام آوران فردا.»

فصل دوم یعنی «نام آوران امروز» بیشتر توجه مرا به خود جلب کرد. فهرست مطالب فصل را نگاه کردم، دیدم مربوط به تاریخ معاصر و مخصوصاً بزرگان و نام آوران دوره‌ی انقلاب اسلامی است. از چهره‌های رشید و دلاور دوران هشت سال دفاع مقدس تا دانشمندان و شهدای علمی و فناوری هسته‌ای مانند شهید مصطفی احمدی‌روشن، شهید حسن تهرانی مقدم، شهید مسعود علی محمدی، شهید داریوش رضایی‌نژاد و شهید مجید شهریاری.

صدای بهمن، ناگهان مرا به خود آورد: «بلند شو، هوا دارد تاریک می‌شود. بقیه را بگذار برای بعد.»

گفتم: «نه، نمی‌شود؛ صبر کن این را برایت بخوانم، مطلب جالبی درباره‌ی شهید احمدی روشن است:

» مصطفی به مادرش می‌گفت: مامانی.

پشت تلفن، لحنش را عوض می‌کرد و با مادرش مثل بچه‌ها حرف می‌زد. گاهی وقت‌ها مادرش که می‌آمد دم در شرکت، می‌رفت دو دقیقه، مادرش را می‌دید و برمی‌گشت؛ حتی اگر جلسه بود.

بچه‌ها تعریف می‌کردند، زمان دانشجویی، وقتی بیمار می‌شد، پیش پزشک هم که می‌خواست برود، با مادرش می‌رفت...»

در حالی که آخرین نگاه‌هایم به تصویر سیمای دانشمند جوان، «احمدی روشن»، دوخته شده بود، برخاستم. اما دلم نمی‌خواست چشم از چهره‌ی پرامید این جوان بردارم. ناگزیر، کتاب را بستم و به آقای فرهنگ تحویل دادم و گفتم: «این شاء الله به زودی پولی جمع می‌کنم و می‌آیم این کتاب را می‌خرم و می‌خوانم.» بسیار سپاسگزاری کردیم، و پس از خداحافظی به طرف خانه‌هایمان، روانه شدیم.

درست و نادرست

- ۱ بهمن در بعد از ظهر یکی از روزهای بهاری به کتاب‌فروشی رفت. درست
- ۲ در فصل دوم کتاب، در مورد نام‌آوران دیروز مطالبی نوشته شده بود. نادرست، در فصل دوم در مورد نام‌آوران امروز مطالبی نوشته شده بود
- ۳ دلاوران دوران هشت سال دفاع مقدس، از نام‌آوران معاصر کشورمان هستند. درست



۱ آقای فرهنگ کدام کتاب را برای بچه‌ها مناسب دانست؟ کتاب نام اوران دیروز، امروز، فردا

۲ شناختن بزرگ‌مردان و دلاوران گذشته و امروز، چه کمکی به ما می‌کند؟ با شناختن آن‌ها ما هم می‌توانیم در آینده‌ای نزدیک، یکی از نام‌آوران فردای ایران باشیم

۳ از نام‌آوران دیروز چه کسانی را می‌شناسید؟ عطار، خیام، زکریای رازی

۴ به نظر شما، مقصود از «نام‌آوران فردا» چه کسانی هستند؟ افرادی که آینده ایران عزیز را رقم می‌زنند

۵ مطلب، فصل دوم، مربوط به چه افرادی بود؟ نام اوران، امروز... دلیل، فصل، مطالب، مربوط به تاریخ معاصر و مخصوصاً بزرگان و نام‌آوران دوره انقلاب اسلامی بود

دانش زبانی



فضاسازی در سخن

به جمله‌ی کوتاه سمت راست و جمله‌ی گسترش یافته‌ی سمت چپ توجه کنید:

■ بعد از ظهر بود. ← بعد از ظهر یکی از روزهای پایانی فروردین بود.

■ مردی تقریباً پنجاه‌ساله بود. ← مردی تقریباً پنجاه‌ساله و فردی خوش‌اخلاق و بسیارمحترم بود.

■ کتاب‌ها را تماشا کردیم. ← کتاب‌ها را که خیلی منظم و خوش‌نما چیده شده بودند، تماشا کردیم.

همان‌گونه که در نمونه‌های بالا دیدید، جمله‌های سمت راست کوتاه هستند و با کلمات کمتری نوشته شده‌اند. کوتاهی جمله‌ها، اطلاعات اندکی به ما می‌دهند. مثلاً جمله‌ی «کتاب‌ها را تماشا کردیم»، خبر زیادی به ما نمی‌دهد، اما در جمله‌ی گسترش یافته‌ی مقابل آن، فضای بیشتری توصیف شده است و اطلاعات کامل‌تری از آن دریافت می‌کنیم.

جمله‌های کوتاه زیر را گسترش دهید:

- کتاب را بستم ← کتاب کوچک، را که مادرم روی میز گذاشته بود، بستم.....
- مادرش را دید. ← مادرش را که از خانه مادر بزرگش بر می گشته در کوچه دید.....

گاهی با افزودن کلماتی که زمان، مکان، موقعیت یا چگونگی فضا را بیان می کنند، نوشته را گویاتر، گیراتر و گسترده تر می سازیم.

گوش کن و بگو

به قصه‌ی « پرواز روباه » که برای شما پخش یا خوانده می شود، با دقت گوش دهید و سپس درباره‌ی پرسش‌های زیر، گفت و گو کنید.

پرسش‌ها

- ۱ شروع داستان چگونه بود؟ حکایت کرده اند در زمان های خیلی خیلی قدیم که هنوز اتوبوس اختراع نشده بود ، روزی کلاغ و دارکوب و روباهی سوار هواپیما شدند تا از سمرقند به بخارا سفر کنند
- ۲ زمان سفر، مربوط به چه دوره‌ای بود؟ زمان های خیلی خیلی قدیم
- ۳ چرا مهماندار، روباه را از هواپیما اخراج کرد؟ چون از دست کلاغ و دارکوب عصبانی بود اما نمی توانست به ان ها چیزی بگوید زیرا احترام پرنده ها در قانون هواپیمایی ها واجب بود
- ۴ در این داستان از چه ضرب‌المثل‌هایی استفاده شده است؟ شکمی از عزا در آوردن، بازی با دم شیر ، کبوتر با کبوتر باز با باز
- ۵ مسیر سفر از کجا به کجا بود؟ از سمرقند به بخارا
- ۶ چرا روباه به گریه افتاد؟ زیرا فهمید مهماندار شوخی نمی کند و قفل در هواپیما را واقعا باز کرده تا او را بیرون بیاندازند
- ۷ چرا مهماندار کلاغ و دارکوب را از هواپیما بیرون نینداخت؟ زیرا ان ها پرنده بودند و احترام پرنده ها در قانون هواپیمایی ها واجب بود
- ۸ روباه پس از اخراج از هواپیما ، کجا افتاد و چه کرد؟ روی سقف مرغدانی افتاد و بعد از اینکه خود را تکاند دلی از عزا در آورد
- ۹ کدام جمله‌های داستان به نظر شما خنده‌دار بود؟ اگر پرواز بلد نیستی در هواپیما مثل بچه ادم بنشین - کبوتر با کبوتر ، کند همجنس با همجنس شوخی - شوخی با مهماندار هواپیما در آسمان مثل بازی با دم شیر است

سَرای امید

بخوان و حفظ کن



ای ایران هرگز به تو غمی نرسد
و عظمت و بزرگی تو همیشه ابدی
باشد

ای ایران، غمّت مَرَساد
جاویدان، شُکوه تو باد

راه ما راه حق، راه بهروزی است
راه ما، راه حق و سعادت
و حقیقت است. اتحاد
و همبستگی رمز پیروزی
ما است

اتحاد، اتحاد، رمز پیروزی است
صلح و آزادی

صلح و آزادی در سراسر
جهان همیشگی و دایمی
و با خوشی همراه باشد

جاودانه در همه جهان، خوش باد
یادگار خون عاشقان، ای بهار

ای یادگار خون عاشقان
ای بهار آزادی، ای بهار
تازه همیشه جاویدان
و پا برجا بمانی

ای بهار تازه جاودان در این چمن
شکفته باد. و پا برجا بمانی

هوشنگ ابتهجاج (سایه)

ایران، ای سرای امید

بر بامت سپیده دمید

بنگر کزین ره پُر خون

خورشیدی خجسته رسید

اگر چه دل ها پُر خون است

شکوه شادی، افزون است

سپیده‌ی ما گلگون است

که دست دشمن، در خون است

ایران ای خانه امید و ارزو، بر بام
تو سپیده و روشنایی پیروزی طلوع
کرد

نگاه کن که از این راه خونین
خورشید مبارک پیروزی طلوع
کرده است

هر چند دل‌هایمان پر از اندوه از
دست دادن شهیدان است ولی
عظمت آزادی و پیروزی بیشتر
است

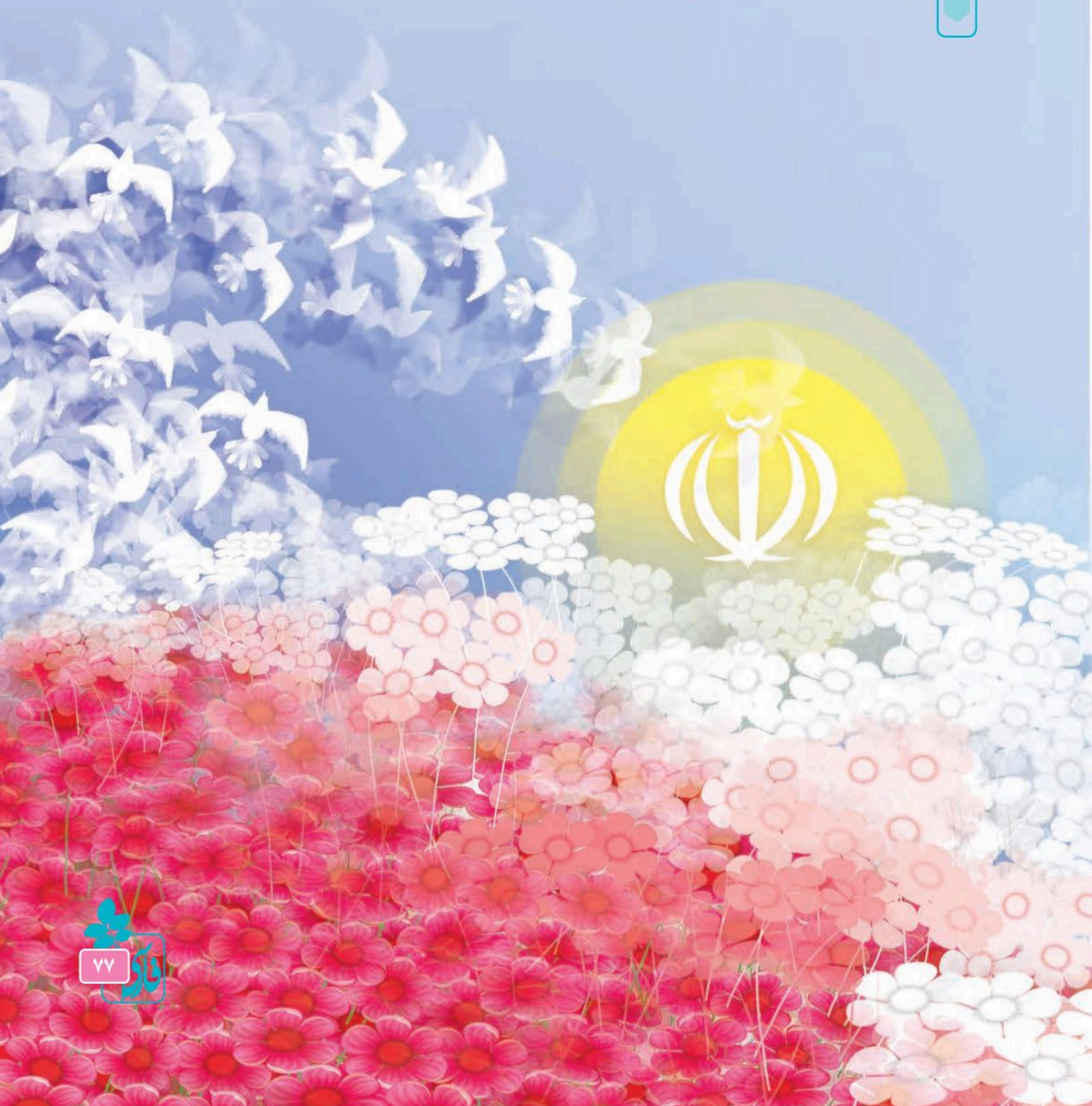
به این دلیل بامداد آسمان به
رنگ گل سرخ است زیرا
دست دشمنان به خون
شهیدان ما اغشته است

خوانش و فهم



۱ این شعر، کلید موفقیت و سربلندی ملت را چه می‌داند؟ **اتحاد و همبستگی**

۲ شعر را **هم صدا (هم نوا، هم آوا)** بخوانید.





درس دهم

نام نیکو

هیچ چیز از نگاه کنجاو و جست و جوگر « محمود » دور نمی ماند: ستارگان زیبای آسمان که در شبانگاه با او گفت و گوی کردند؛ غروب های خیال انگیز زاینده رود، پرواز کبوتران؛ و از همه بیشتر، ستون ها، گل دسته ها و نقش های زیبای مساجد اصفهان. او دوست داشت همه را نقاشی کند. وقتی با هم کلاسی هایش از مدرسه بیرون می آمد، از او می خواستند تا تصویر کبوتران نشسته بر دیوار را که در دفتر خود کشیده بود، در دفتر آنها نیز بکشد.

روزی که پدرش، دست او را در دست استاد امامی گذاشت؛ آن استاد بزرگ نقاشی، دریافت که محمود استعدادی فوق العاده دارد. استاد امامی مردی پرکار اما بسیار کم حرف بود. او روزهای فراوان، محمود را به ساختن رنگ و آماده کردن قلم موها و بوم ها مشغول کرد.

در کارگاه استاد امامی، شعرهای دلنشین حافظ و جلال الدین محمد (مولوی)، زمزمه می شد و محمود با این سروده ها و نقش و نگارها پرورش می یافت. بعد از ماه ها، استاد به محمود گفت: «محمود! حالا دیگر وقت آن رسیده است که خودت طراحی کنی.»

در این هنگام، محمود با خوش حالی و هیجان گفت: «استاد؛ از کجا باید شروع کنم؟»

استاد امامی گفت: «از همه جا؛ از سیاهی شب تا روشنایی سپیده دم، از شفافیت آب تا سختی کوه، از ابرهای گذران تا نقشی که برخشت ها زده اند.»

محمود شروع کرد. استاد با نگاه های تحسین آمیز، هنرمندی او را می دید و تشویقش می کرد؛ اما مراقب بود که غرور به جان شاگردش نیفتد. همیشه می گفت: «غرور، آفت هنر است.»

روزی که استاد امامی کشیدن آهو را به محمود سر مشق داد، او تمام شب، بیدار ماند و در پایان، آهوهای را دید که از هر طرف به او نگاه می کردند: از رو به رو، از پشت سر، از نیم رخ، در حال فرار و... به یاد مادر خود افتاد که هر وقت کارش گره می خورد، می گفت: «یا ضامن آهو!»

صبح روز بعد، تمام راه را دوید تا گله‌ی آهوئی را که کشیده بود، به استاد نشان دهد.

استاد گفت: «از رو که نلشیدی؟»

محمود، در حالی که سرخ شده بود، گفت: «نه همه را ذهنی کشیده‌ام.»

استاد با هیجان و ناباوری گفت: «حالا چشم‌هایت را ببند و همان آهوئی را که سر مشق

داده بودم، بکش.»

محمود چشم‌هایش را بست و با دوسه حرکتِ قلم، طرح آهو را کشید.

استاد امامی، بی‌صبرانه گفت: «بَه بَه! بَه بَه! به تومی گویند هزمندا من مطمئنم که تو یکی

از استادان بزرگ نقاشی خواهی شد.»

سال‌ها بعد، محمود فرشیان، استادی هزمند و نام‌آشنا در نقاشی شد و کارهای او

شهرت جهانی یافتند.



اکنون کمتر کسی است که نگاره‌ی «عصر عاشورا» ی او را ندیده باشد؛ چه بسیار چشم‌ها که با دیدن حالتِ سوگوار اسب امام حسین (ع) در این اثر، گریسته‌اند و چه زبان‌ها که هزمنده‌ی و نیک نامی این استاد بزرگ را ستوده‌اند و با نویسنده و شاعر بزرگ ایران، «سعدی»، هم صدا شده‌اند که:

نام نیکو، گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زر نگار
 باقی ماندن نام نیک از انسان بهتر از مال و ثروت و خانه طلاکاری شده است
 نام نیکِ رفگان، ضایع مکن تا بماند نام نیکت، پایدار
 نام نیک گذشتگان را از بین نبر تا نام نیک تو نیز به خاطر همین رفتار باقی بماند!

درست و نادرست

- ۱ محمود با شعرهای دلنشین حافظ و مولانا پرورش می‌یافت. درست
- ۲ تابلوی «عصر عاشورا» اثر استاد فرشچیان است. درست
- ۳ پدر محمود دریافت که پسرش استعدادی فوق العاده دارد. نادرست، استاد امامی دریافت که محمود استعدادی فوق العاده دارد

درک مطلب

- ۱ محمود، طراحی را از کجا شروع کرد؟ او از ابتدا همه چیز را با نگاه کنجکاو و جست و جو گر خود می‌دید. ستارگان زیبا، غروب های خیال انگیز زاینده رود، و از همه بیشتر ستون ها و گلدسته ها و نقش های زیبای مساجد اصفهان. محمود بعد از آشنایی با استاد امامی، طراحی را به طور حرفه ای شروع کرد
- ۲ استاد امامی چه چیزی را آفت هنر می‌دانست؟ چرا؟ غرور، زیرا غرور هنرمند را از مسیر اصلی خود دور می‌کند
- ۳ پیام شعر سعدی چیست؟ تلاش برای به دست آوردن نام نیک و حفظ نام نیکوی گذشتگان بهتر از مال اندوزی است
- ۴ چرا پدر محمود او را به استاد نقاشی سپرد؟ زیرا فهمید پسرش در نقاشی استعداد دارد، پس خواست استعداد او شکوفا شود
- ۵ چرا استاد امامی مطمئن شد که محمود از استادان بزرگ نقاشی خواهد بود...؟ زیرا محمود با چشمان بسته و با دو سه حرکت قلم طرح اهویی را که سرمشق گرفته بود کشید



- استاد، با نگاه‌های تحسین آمیز، او را می‌دید.
- 🌱 **نگاه‌های تحسین آمیز:** یعنی نگاه‌هایی که با تحسین و تشویق آمیخته است.
- شهید احمدی روشن، در راه سربلندی میهن، تلاشی افتخارآمیز داشت.
- 🌱 **تلاشی افتخارآمیز:** یعنی تلاشی که با افتخار همراه است.
- او غروب‌های خیال انگیز را دوست می‌داشت.
- 🌱 **غروب‌های خیال انگیز:** یعنی غروب‌هایی که خیال و اندیشه را برمی‌انگیزد.
- نگارگری‌ها و نقش‌های شگفت انگیز استاد، هر بیننده‌ای را به تحسین وا می‌داشت.
- 🌱 **نقش‌های شگفت انگیز:** یعنی نقش‌هایی که باعث شگفتی و تعجب می‌شود.

نمایش



- 🌱 **درس دهم را به صورت نمایش، در کلاس اجرا کنید.**
- برای اجرای مناسب و جذاب‌تر، لازم است به نکات زیر، توجه کنید:
- 1 🌱 **صحنه پردازی:** فضای مناسب برای اجرا و متناسب با محتوا، طراحی کنید.
- 2 🌱 **انتخاب نقش:** پس از بررسی و بازخوانی داستان، یکی از شخصیت‌ها را انتخاب کنید.
- 3 🌱 **اجرای نمایش:** پس از تعیین نقش، ویژگی‌های شخصیت مورد نظر را به نمایش بگذارید.
- 4 🌱 **نقد و بررسی:** پس از پایان نمایش، درباره‌ی چگونگی اجرای نقش هر فرد، در گروه بحث و گفت‌وگو کنید و سرانجام مباحث را جمع‌بندی نمایید.

درس یازدهم

نفس خردمندان

چهل سال از حمله‌ی خانان سوزِ مغولان به ایران گذشته بود. هنوز سایه‌ی وحشت و خاطره‌ی هراس انگیز قتل عام مردم این سرزمین از سوی چنگیز و فرزندانش از ذهن مردم ایران، پاک نشده بود. در این هنگام، آشوب دیگری برخاست. هلاکو، خان مغول، برای نابود کردن مخالفان خود، به ایران حمله کرد. بار دیگر نگرانی و اندوه، قلب مردم را در هم فشرد.

خواجه نصیرالدین توسی، ریاضی‌دان، نویسنده و ستاره‌شناس بزرگ ایرانی، با خود اندیشید که «چه می‌توان کرد؟»
آن‌گاه با خود گفت: «جامعه، برای حفظ خود، به سه چیز نیازمند است: شمشیر، قلم و دینار. شمشیر و دینار در دست دشمن است و قلم که از همه کارسازتر

است، در دست ما. اگر بتوان قلم را به قدرت رساند، شمشیر و دینار را هم
می‌توان از دشمن گرفت.»
خواجه با همین نقشه، تصمیم گرفت به درون حکومت مغول‌ها راه پیدا
کند و اندیشه و رفتار آنها را تغییر دهد.
هلاکو هم که خود را نیازمند هوش و دانایی خواجه نصیر می‌دانست، او
را گرامی داشت و مشاور خود کرد. خواجه، کارش را با حرکتی زیرکانه آغاز
کرد. او می‌خواست یک مرکز علمی ایجاد کند اما برای این کار دشوار، تصمیم
عجیبی گرفت.



تشتی فراهم آورد و دو تن را مأمور کرد تا آن را شبانگاه از بالای قلعه به پایین اندازند. او قبلاً زمان انداختن تشت را به خان مغول، اطلاع داده بود. وقتی تشت با صدای مهیب، فرو افتاد، مردم وحشت زده از خواب برخاستند. همه می‌گریختند و گمان می‌کردند، حادثه‌ی ناگواری پیش آمده است.

خواجه به هلاکو گفت: «ای خان بزرگ، تو چرا فرار نمی‌کنی؟ تو چرا نمی‌ترسی؟»

هلاکو گفت: «چون از پیش می‌دانستم.»

خواجه، لبخندی زد و گفت: «پس اگر بتوانیم حوادث را پیش‌بینی کنیم، هرگز به وحشت

نمی‌افتیم و چاره‌ای می‌اندیشیم.»

با همین حرکت زیرکانه، خواجه توانست کلیه‌ی امکانات حکومت هلاکو را برای جذب دانشمندان و ساختن رصدخانه‌ی بزرگ مراغه به کار گیرد.

خواجه نصیرتوسی، ریاضی‌دانان و ستاره‌شناسان را از سرزمین‌های اسلامی دعوت کرد. او در کنار رصدخانه، کتاب‌خانه‌ای نیز ایجاد کرد که شمار کتاب‌های آن را تا چهارصد هزار جلد نوشته‌اند.

بزرگ‌ترین خدمت او این بود که در دوره‌ی هلاکو و هنگام چیرگی مغول، به تربیت دانشمندان و نگهداری کتاب‌ها و آثار علمی توجه کرد. در آن هنگام که مغولان کتاب‌ها را آتش می‌زدند یا در آب می‌انداختند، او به نسخه برداری و جمع‌آوری کتاب‌ها مشغول شد و اگر تلاش و همت او نبود، بیشتر آن آثار ارزشمند از میان می‌رفت.

حدود دو‌یست سال پیش از خواجه نصیر، مردی بزرگ از ولایت او، به نام خواجه نظام‌الملک توسی، نیز با تدبیر و توانایی علمی خود کارهای بزرگی انجام داد. او در دوازده شهر مهم آن روز، مدارس شبانه‌روزی تأسیس کرد که مانند دانشگاه‌های امروز، اداره می‌شدند. این مدارس به «نظامیه» معروف بودند. سعدی یکی از صدها دانشمندی است که در این مدارس، تحصیل کرده است.

خواجه نظام‌الملک، در شهر ری، رصدخانه‌ای ساخت که بسیاری از دانشمندان در آنجا به تحقیق مشغول شدند.

در آسمان علم و فرهنگ ایران، ستاره‌های پرفروغ فراوانی مانند خواجه نظام‌الملک و خواجه نصیر توسی می‌توان یافت. این دانشمندان، با تکیه بر لطف پروردگار، در سخت‌ترین شرایط کوشیدند، ایران را به اوج عظمت و سربلندی برسانند.

درست و نادرست

۱ به گفته‌ی خواجه نصیر توسی، برای حفظ جامعه، شمشیر از همه کارسازتر است. نادرست، به گفته خواجه نصیر برای حفظ جامعه قلم از همه کارسازتر است

۲ سعدی در یکی از مدارس نظامیه تحصیل کرده است. درست

۳ خواجه نصیر توسی با زیرکی توانست رصدخانه‌ای در شهر ری بسازد. نادرست؛ خواجه نصیر با زیرکی رصدخانه بزرگ شهر مراغه را ساخت

درک مطلب



۱ منظور از جمله‌ی زیر چیست؟

«جامعه برای حفظ خود به شمشیر، قلم و دینار نیازمند است.» هر جامعه‌ای برای حفظ بقای خود به قدرت نظامی، دانش و ثروت نیاز دارد

۲ چرا هلاکو خان به علم‌خواه نصیر نیازمند بود؟ **پیرا مغول‌ها با وجود این که جنگجویان ماهری بودند اما از علم و دانش و روش‌های کشاورزی بی‌خبر بودند. پس به کسانی برای اداره کشور نیاز داشتند که از علم و دانش کافی برخوردار باشند**

۳ کارهای مشترک خواجه نظام الملک و خواجه نصیر توسی چه بودند؟ **ساخت رصد خانه - تربیت دانشمندان**

۴ پیش‌بینی حوادث چه کمکی می‌تواند به ما بکند؟ **هرگز به وحشت نمی‌افتیم و چاره‌ای برای مقابله با این حوادث می‌اندیشیم**

۵ مدارس نظامیه چه نوع مدرسه‌ای بودند و چگونه اداره می‌شدند؟ **مدارس شبانه روزی که مانند دانشگاه‌های امروزی اداره می‌شدند**

۶ **خواجه نصیر، در، کنار، ساخت، رصد، خانه، چه، کار، مهم، دیگری، کرد، کتابخانه، ای، ایجاد کرد که شمار کتاب‌های آن را تا چهارصد هزار جلد نوشته اند**

دانش زبانی



کاربرد واژه

جمله‌های زیر را بخوانید.

چهل سال از حمله‌ی خانمان سوز مغول به ایران گذشته بود. / ویرانگر، خانمان بر انداز

نگرانی و اندوه، قلب مردم را درهم فشرد. / آزرد، رنجاند، به درد آورد

قلم از همه کارسازتر است. / مفیدتر، مؤثرتر، اثر گذارتر

حالا به جمله‌ها دقت کنید. درباره‌ی واژه‌های مشخص شده، گفت‌وگو کنید.

■ مردم از خواب برخاستند. **بلند شدند، بیدار شدند**

■ تشنه با صدای مهیب از بالای قلعه فرو افتاد. **ترسناک، وحشتناک، هراس انگیز**

گاهی برای بیان یک مفهوم، ممکن است چند واژه داشته باشیم که با یکدیگر هم معنی باشند، باید در به کارگیری واژه‌ها، دقت کنیم.



- ۱ اندیشیدن:** نخست شعر مورد نظر را به صورت آرام و بی صدا بازخوانی کنید و درباره‌ی محتوا و آهنگ مناسب آن، بیندیشید.
- ۲ یافتن:** پس از بازخوانی و اندیشیدن درباره‌ی محتوا، لحن و آهنگ مناسب آن را کشف کنید.
- ۳ شناختن:** پس از اندیشیدن و یافتن آهنگ مناسب، اکنون باید با توجه بیشتر، بار دیگر شعر را نزد خود بخوانید تا درک بهتری از فضا، شخصیت، مکان و رویدادهای شعر پیدا کنید، مثلاً اگر دو شخصیت در شعر با هم گفت‌وگو می‌کنند، تغییر آهنگ را رعایت کنید.
- ۴ خواندن:** پس از مرور شعر و تشخیص لحن مناسب آن، اکنون با آهنگ و سرعت مناسب، به صورت رسا، خوانش شعر را آغاز کنید.
- ۵ نشان دادن:** به کارگیری حرکات دست و سر و تغییر حالت‌های چهره به هنگام خواندن، باعث می‌شود، حس و پیام شعر را، بهتر به شنونده منتقل کنید. با این کار، در حقیقت، فضای شعر را برای شنونده، نمایش می‌دهید. سعی کنید حرکات شما با آهنگ خواندنتان متناسب باشد.

درس سیزدهم

روزی که باران می بارید



چند روز بود که امید، بعد از ظهرها به دکان قاب فروشی پدر بزرگ می رفت و آنجا می نشست تا پدر بزرگ بیاید. قاب های کوچک و بزرگ چوبی و فلزی، دیوارهای دکان را پوشانده بود. در بعضی از قاب ها، عکس های قشنگی دیده می شد. رهگذران، بی اختیار می ایستادند و آنها را تماشا می کردند.

امید برای کمک کردن به پدر بزرگ، صندلی کوچکی، زیر پا می گذاشت و با دستمال، قاب هایی را که دستش به آنها می رسید، تمیز می کرد. او از این کار بسیار لذت می برد؛ مخصوصاً از تمیز کردن قاب هایی که در آنها تصویری از باغ و بوستان و دشت و کوهستان بود. او از نگاه کردن به این تصویرهای زیبا، لذت می برد و با خود فکر می کرد که هیچ جادیدنی تر و زیباتر از مغازه ی پدر بزرگ نیست.

در یکی از روزها، رهگذری پشت شیشوی مغازه ایستاد. امید انتظار داشت که او هم مثل بسیاری از رهگذران، نگاهی به قاب‌های بیندازد و زود بگذرد؛ ولی او زلفت و آرام، وارد مغازه شد. امید که مشغول تمیز کردن قاب‌ها بود، از روی صندلی کوچک پایین آمد؛ دستمال را کنار گذاشت و پشت میز پدر بزرگ ایستاد و به آن مرد، سلام کرد.

مرد بلند قد و عینکی، پس از جواب دادن به سلام او، لبخندی زد و پرسید: «صاحب مغازه کجاست؟»

امید در حالی که به کیف چرمی قهوه‌ای رنگ مرد، نگاه می‌کرد، گفت: «قاب می‌خواستید آقا؟ من قیمت قاب‌های کوچک را می‌دانم، ولی اگر قاب بزرگ می‌خواهید، باید از پدر بزرگم پرسید.»

- این دکان پدر بزرگ توست، پسرم؟

- بله، آقا.

- می‌خواهم پیغامی از من به پدر بزرگت برسانی.

- چه پیغامی؟

- به او سلام برسان و از قول من بگو: «مغازه‌ی زیبایی دارید، ولی به نظر من این مغازه،

چیزی کم دارد.»

امید، نمی‌دانست چه جوابی بدهد که مرد، خدا حافظی کرد و رفت؛ اما آهنگ صدای گرمش در گوش امید، همچنان شنیده می‌شد.

چند دقیقه بعد، پدر بزرگ آمد. روی صندلی نشست و پرسید: «چه خبر، پسرم؟ چند تا

قاب فروخته‌ای؟» امید در حالی که به گوشه‌ای خیره شده بود، گفت: «چیزی نفروختم، ولی

یک نفر آمد و برای شما پیغامی گذاشت.»



پدر بزرگ پرسید: «کی بود؟ چی گفت؟»

امید که به میز تکیه داده بود، گفت: «او را نشناختم. تا به حال او را ندیده بودم. به شما سلام رساند و گفت که بگویم: مغازه‌ی زیبایی دارید ولی این مغازه، چیزی کم دارد.»
پدر بزرگ تا این حرف را شنید، تکانی خورد و گفت: «یعنی چه؟ درست شنیده‌ای؟ او همین را گفت؟»

بله؛ همین را گفت؛ گفت: «که دکان شما چیزی کم دارد.»
پدر بزرگ، نگاهش به قاب‌های روی دیوار انداخت و زیر لب، گفت: «منظور او چه بوده است؟ چه چیزی کم دارد؟» بعد، رو به امید کرد و پرسید: «نگفت که باز هم می‌آید؟»
- حرفی نزد.

پدر بزرگ، آهی کشید و گفت: «خدا کند بیاید! دوست دارم بدانم که چه چیز کم داریم؟»



دنگن درست و نادرست

- ۱ امید از تمیز کردن قاب‌ها بسیار لذت می‌برد. درست
- ۲ صبح یکی از روزها رهگذری پشت شیشه‌ی مغازه ایستاد. نادرست؛ امید بعد از ظهر ها به دکان قاب فروشی می‌رفت و وقتی که امید در دکان بود رهگذر به آن جا آمد
- ۳ مرد خوش‌نویس تابلویی به مغازه‌ی پدربزرگ هدیه کرد. نادرست، او کاغذ چهار گوش خوش رنگی را هدیه داد

درک مطلب

- ۱ منظور مرد از «دگان شما چیزی کم دارد» چه بود؟ تابلویی که روی آن دعایی برای ظهور امام زمان نوشته شده باشد
- ۲ چرا پدربزرگ و امید متوجه رفتن مرد از مغازه نشدند؟ چون مشغول تماشا و غرق تفکر در نوشته ای بودند که مرد خوش نویس نوشته بود
- ۳ چرا امید فکر می‌کرد هیچ جا دیدنی‌تر و زیباتر از دگان پدربزرگ نیست؟ چون آنجا پر از قاب‌های کوچک و بزرگ بود. قاب‌هایی که تصویرهایی از باغ و بوستان و دشت و کوهستان داشت. امید از نگاه کردن به این تصویرهای زیبا لذت می‌برد
- ۴ ...روی کاغذی که مرد خوش‌نویس به پدربزرگ داد چه جمله‌ای نوشته بود؟ یا صاحب الزمان، عجل الله تعالی فرجک

واژه‌آموزی

- من، خوش نویس هستم.
- خوش نویس، یعنی کسی که با خط خوش می‌نویسد.
- جلال آل احمد، داستان نویس معروف معاصر، داستان‌های خوبی نوشت.
- داستان نویس، یعنی کسی که داستان می‌نویسد.
- نمایشنامه نویس: یعنی کسی که متن نمایشنامه را می‌نویسد.
- برنامه نویس: یعنی کسی که برنامه را می‌نویسد.

بال در بال پرستوهای خوب می رسد آخر، سوار سبز پوش

جامه ای از عطر نرگس ها به تن شالی از پروانه ها بر روی دوش

سرانجام با آمدن پرستو ها سواری که لباس سبز بر تن دارد نیز از راه می رسد . او لباسی از عطر گل های نرگس و شالی از پروانه ها بر دوش دارد

پیش پای او به رسم پیشواز ابر با رنگین کمان، پُل می زند

باغبان هم، باغبان نو بهار بر سر هر شاخه ای گل می زند

برای استقبال و پیشواز او ابر و رنگین کمان با کمک هم پل می سازند . بهار که باغبان واقعی است به خاطر آمدن او روی هر شاخه ای گلی می کارد

تا می آید، پرده ها از خانه ها باز توی کوچه ها سر می کشند

مرغ های خسته و پر بسته هم از میان پرده ها پر می کشند

با آمدن او پرده ها از توی خانه ها به بیرون سرک می کشند . با آمدن او حتی مرغ های اسیر و خسته روی پرده ها هم رها می شوند و پر می کشند

در فضای باغ ها پُر می شود باز هم فواره ی گنجشک ها

هر کجا سرگرم صحبت می شوند شاخه ها در باره ی گنجشک ها

در فضای باغ و بوستان ها ، گنجشک ها دسته جمعی پرواز می کنند و مانند فواره ای روبه بالا می روند همه شاخه ها نیز در مورد شادی و نشاط گنجشک ها زمزمه می کنند

باز می پیچد میان خانه ها بوی اسفند و گلاب و بوی عود

می رسد فصل بهاری جاودان فصلی از عطر و گل و شعر و سرود

در میان خانه ها باز هم بوی اسفند و گلاب و عود می پیچد و با آمدن حضرت مهدی (عج) فصل همیشگی و ابدی از راه می رسد . فصلی سرشار از بوی خوش گل ها و شعر و سرود های شادی بخش

روی بیوک ملکی

خوانش و فهم

۱ شاعر چه ویژگی هایی برای « سوار سبز پوش » بیان کرده است؟ جامه ای از عطر نرگس ها بر تن و شالی از پروانه ها بر روی دوش دارد

۲ منظور شاعر از « فواره ی گنجشک ها » چیست؟ دسته های گنجشک ها که با هم رو به بالا پرواز می کنند شبیه فواره اب هستند

۳ شعر را در گروه های دو نفره، هم صدا (هم نوا، هم آوا) بخوانید (هم خوانی کنید) .

شجاعت

درس چهاردهم

شجاعت، ترسیدن نیست بلکه آن است که انسان، بتواند در برابر حوادث و رنج‌ها و دشواری‌ها ایستادگی کند. از مشکلات نهراسد و راه‌های مناسب پیروزی بر آنها را جست‌وجو کند.

ترس، گاه نه تنها ناپسند نیست که بسیار پسندیده است. کسی که در هنگام رانندگی از سرعت بیش از اندازه می‌پرهیزد، کسی که از دوستی و همراهی با بدان خودداری می‌کند، آن که خود را از مکان‌های ناامن و خطرناک، دور می‌کند، نه تنها ترسو نیست که شجاع و دلیر، خوانده می‌شود.

شجاع، کسی است که از خطر و عاقبت کارهای بدترسد؛ ولی دست و پای خود را گم نکند و با کمال متانت و آرامش، برای رویارویی با خطر، چاره‌جویی کند.

سربازی که در صحنه‌ی نبرد، وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهد، شجاع است. انسان شریفی که در شعله‌های آتش فرومی‌رود تا جان هم‌نوع خود را نجات دهد، شجاع است. سردار لشکری که با تدبیر و مهارت، فرمان عقب‌نشینی می‌دهد و سپاه خود را از خطر می‌رهاند، شجاع است.

آنچه ناپسند و نلوهیده است، این است که انسان، بی‌دلیل بترسد یا از ترس، قدرت تصمیم‌گیری و تفکر را از دست بدهد.

همه از زلزله، تصادف، غرق شدن، آتش سوزی، بیماری و میکروب می ترسند؛
اما این ترس آن گاه نلکوهیده است که مثلاً شخص از خانه بیرون نرود تا مبادا حادثه‌ای
برایش رخ دهد و... .

این گونه افراد، ترسو هستند و هرگز در زندگی به موفقیت نمی رسند. برای رسیدن به
موفقیت‌ها، همه به شجاعت نیازمندیم. گاه کاری را آغاز می کنیم و تا رسیدن به موفقیت
چند بار شکست می خوریم. آن که از شکست ترسد و دلیل شکست خود را بیابد و راه
را برای رسیدن به پیروزی ادامه دهد، شجاع است.

ریشه‌ی اصلی ترس‌های نادرست، در جهل و نادانی است. بعضی از تاریکی می ترسند
و شب و تاریکی را پُر از پدیده‌های ترسناک می دانند.

آیا برای شما اتفاق افتاده است که از چیزی در تاریکی بترسید، اما وقتی چراغ را
روشن کنید، به ترس خودتان بخندید؟



برخی، از پزشک و درمان می‌ترسند، در حالی که نمی‌دانند تلخی دارو و رنج جراحی، سلامت آنها را تضمین می‌کند. خنده بر ترس‌های دروغین، گام اول به سمت شجاعت است. انسان‌ها، افزون بر شجاعت و قدرت بدنی، به شجاعت دیگری هم نیازمند هستند؛ شجاعتی که به آن «شجاعت اخلاقی» می‌گویند. شجاعت اخلاقی، آن است که حرف راست و درست بگوییم و در دفاع از آن، فداکار و ترس باشیم و اگر به چیزی آگاهی نداریم، بگوییم نمی‌دانیم.

نوشته‌ی استاد احمد بهمنیار، با کاهش و اندک تغییر

درست و نادرست

- ۱ کسی که از عاقبت کارها نترسد، شجاع است. نادرست؛ کسی که از خطر و عاقبت کارهای بد بترسد شجاع است
- ۲ در این روزگار به شجاعت و قدرت بدنی نیازمندیم درست
- ۳ شجاعت نترسیدن از تمام حوادث و رنج‌هاست. نادرست، شجاعت، ایستادگی در برابر حوادث و رنج‌ها و دشواری‌ها است

درک مطلب

- ۱ دو نمونه از ترس‌های پسندیده را بیان کنید. کسی که در هنگام رانندگی از سرعت بیش از اندازه می‌پرهیزد - کسی که از دوستی و همراهی با بدان خود داری می‌کند
- ۲ شجاع به چه کسی می‌گویند؟ کسی که از خطر و عاقبت کارهای بد بترسد؛ ولی دست و پای خود را کم نکند و با کمال متانت و آرامش برای رویارویی با خطر چاره جویی کند
- ۳ مردم روزگار ما به چه شجاعتی نیاز دارند؟ چرا؟ شجاعت اخلاقی، زیرا باید حرف راست و درست بگوییم و در دفاع از آن فداکار و ترس باشیم و اگر به چیزی آگاهی نداریم بگوییم نمی‌دانیم
- ۴ گام اول به سمت شجاعت چیست؟ خنده بر ترس‌های دروغین
- ۵ با توجه به متن درس، چه چیزی ناپسند و نکوهیده است؟ این که انسان بی‌دلیل بترسد و یا از ترس، قدرت تصمیم‌گیری و تفکر از دست بدهد

گسترش واژه

به نمونه‌های زیر، توجه کنید:

راه + مناسب = راه مناسب

مکان + ناامن / خطرناک = مکان ناامن یا خطرناک

شجاعت + اخلاقی = شجاعت اخلاقی

لانه + زیبا = لانه زیبا

حالا با توجه به نمودار زیر، در گروه، گفت‌وگو کنید.

...	+	...	+	واژه	
شریف	+	ـ	+	انسان	= انسان شریف
نبرد	+	ی	+	صحنه	= صحنه‌ی نبرد
آتش	+	ی	+	شعله‌ها	= شعله‌های آتش

گاهی می‌توانیم با افزودن یک یا چند واژه به یک واژه‌ی دیگر، عبارت‌ها و ترکیب‌های جدیدی ایجاد کنیم.



قصه‌ی «صدای سکه» را با دقت گوش دهید و سپس درباره‌ی پرسش‌های زیر، گفت و گو کنید.

پرسش‌ها

- ۱ داستان با چه جمله‌هایی آغاز شده بود؟ یکی بود و یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. سالها پیش مردی بود که زندگی‌اش از راه هیزم شکنی می‌گذشت
- ۲ این داستان در چه مکان‌هایی اتفاق افتاده است؟ جنگل، بازار، محکمه قاضی
- ۳ هنگام شکستن هیزم‌ها توسط هیزم‌شکن، مردی که به دنبال او بود، چه می‌گفت؟ اه
- ۴ هیزم‌شکن چه تصویری درباره‌ی مرد بیکار داشت؟ فکر می‌کرد که او دیوانه است
- ۵ چرا مرد بیکار از هیزم‌شکن تقاضای مزد کرد؟ زیرا فکر می‌کرد که با اه گفتن در کار هیزم شکن شریک است
- ۶ چرا مرد بیکار، هیزم‌شکن را نزد قاضی برد؟ چون هیزم شکن مزد می‌خواست ولی هیزم شکن سکه‌ای به نداده بود
- ۷ قاضی پس از شنیدن سخنان آن مرد، از هیزم‌شکن خواست تا چه چیزی را به او بدهد؟ همه سکه‌هایی که از فروش هیزم‌ها به دست آورده بود
- ۸ پس از آنکه قاضی سکه‌ها را بر زمین ریخت، مرد بیکار چه گفت؟ یعنی چه؟ مگر صدای سکه را هم می‌توان به عنوان مزد برداشت جناب قاضی
- ۹ قاضی در پاسخ به پرسش مرد بیکار، که چرا به جای سکه باید صدای سکه نصیب او شود، چه گفت؟ کسی که برای هیزم شکن فقط می‌گوید اه، مزدش می‌شود صدای سکه. برو با صدای سکه‌ها هر چه می‌خواهی بخر و شاد باش
- ۱۰ محتوای این داستان، با کدام ضرب‌المثل، تناسب ندارد؟
 - الف) برو کار می‌کن، مگو چیست کار.
 - ب) مُزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
 - ج) از کوزه همان برون تراود که در اوست.
 - د) نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.

درس پانزدهم

کاجستان

در کنار خطوط سیم پیام

خارج از ده، دو کاج رویدند

بیرون از روستا، در کنار سیم های تلفن، دو کاج رویداده بودند

سالیان دراز، رهگذران

آن دو را چون دو دوست می دیدند

سال های طولانی عابران آن دو درخت ار مانند دو دوست می دیدند

روزی از روزهای پاییزی

زیر رگبار و تازیبانی باد

در یکی از روز های پاییزی، زیر باران تند و شلاق باد

یکی از کاج ها به خود لرزید

خم شد و روی دیگری افتاد

یکی از کاج ها سست شد و به همین دلیل کج شد و روی کاج دیگر افتاد

گفت: «ای آشنا، ببخش مرا

خوب در حال من، تأمل کن

کاج افتاده و شکسته گفت: ای دوست مرا ببخش، خوب به حال اکنون من فکر کن

ریشه هایم ز خاک، بیرون است

چند روزی، مرا تحمل کن.»

ریشه های من از خاک بیرون زده است، چند روز مرا و سنگینی ام را تحمل کن

کاج همسایه، گفت با نرمی:

«دوستی را نمی برم از یاد،

کاج همسایه با ملاحظت و مهربانی گفت: من هیچگاه دوستی را فراموش نمی کنم

شاید این اتفاق هم روزی

ناگهان از برای من افتاد.»

شاید این ماجرا روزی هم به طور ناگهانی برای من پیش بیاید

مهربانی به گوش باد رسید

باد، آرام شد، ملایم شد

مهربانی و محبت بین دو کاج به گوش باد رسید، به همین دلیل باد آرام و مهربان شد

کاج آسیب دیده‌ی ما هم

کم‌کم، پا گرفت و سالم شد.

کاج صدمه دیده هم، کم‌کم بهتر شد و سلامتی اش را به دست آورد

میوه‌ی کاج‌ها، فرو می‌ریخت

دانه‌ها ریشه می‌زدند آسان

میوه درخت‌های کاج روی زمین می‌افتاد و دانه‌های آن‌ها به راحتی ریشه می‌زدند

ابر، باران رساند و چندی بعد

ده ما، نام یافت «کاجستان» ...

ابر هم اب باران را به آن‌ها می‌رساند به همین خاطر مدتی بعد نام روستای ما کاجستان شد

محمدجواد محبت

درست و نادرست



۱ باد وقتی دید که ریشه‌های کاج از خاک بیرون هستند، آرام شد. نادرست، زمانی که مهربانی بین کاج ها به گوش باد رسید باد آرام شد

۲ دو کاج، سال‌های سال با هم دوست بودند. درست

۳ در یک روز پاییزی، باد شدیدی وزید. درست

درک مطلب



۱ علت آرام شدن باد، چه بود؟ محبت و علاقه بین دو کاج

۲ ده، چگونه به کاجستان تبدیل شد؟ میوه‌های دو کاج بر روی زمین می افتادند و دانه‌های آن‌ها در خاک ریشه می زدند، ابر هم اب باران را به آن‌ها می رساند، این موضوع باعث شد کاج‌های زیادی در آن جا رشد کند

۳ کاج همسایه در پاسخ به درخواست کمک دوستش چه گفت؟ من دوستی را فراموش نکرده‌ام، شاید این اتفاق روزی هم برای من بیافتد

۴ کدام بیت یا بیت‌های درس را بیشتر می‌پسندید؟ دلیل خود را بیان کنید. مهربانی به گوش باد رسید / باد آرام شد، ملایم شد؛ زیرا تاثیر محبت و مهربانی را نشان می‌دهد

۵ آیا کاج همسایه یا کاج اسب دیده‌نا مهربانی کرد؟ خیر، او جق دوستی را به جا آورد و مدتی وزن کاج اسب دیده را تحمل کرد تا خوب شود

واژه‌آموزی



چو / چون: یعنی مانند، مثل، همانند، همچون.

■ شما را چون برادر خود می‌دانم. (مثل، مانند)

■ آن دو را چون دو دوست می‌دیدند. (مانند، مثل)

چو / چون: یعنی به دلیل، به سبب، زیرا، وقتی که.

■ چون باران می‌آمد، خیس شده بود. (به دلیل اینکه / چون که)

■ به مدرسه می‌روم، چون یادگیری را دوست دارم. (به دلیل اینکه، زیرا که)



بخوان و بیندیش



زیر آسمانِ بزرگ

روزی از روزها، پیرمردی به نوه‌اش گفت: «من دیگر پیر شده‌ام و مدت زیادی از عمرم باقی نمانده است. دلم می‌خواهد پس از مرگم ثروتم به تو برسد؛ اما پیش از آنکه این ثروت مال تو شود، باید راز زندگی را پیدا کنی و برایم بیاوری.»





پسرک پرسید: «اما پدربزرگ، برای یافتن آن، کجا را باید بگردم؟»
پدربزرگ جواب داد: «راز زندگی زیر این آسمان بزرگ است. تو آن را زیر همین آسمان
بزرگ پیدا می‌کنی.»
پسرک، راه سفر را در پیش گرفت. ابتدا او در سر راه خود، یک خودرو دید.
از خودرو پرسید: «آیا در مسیری که می‌آمدی، از کنار راز زندگی عبور کردی؟»
خودرو جواب داد: «نه، من هرگز از کنار راز زندگی عبور نکرده‌ام؛ اما چیزی هست که
باید به تو بگویم: این مهم نیست که چند کیلومتر راه طی می‌کنی، بلکه باید همیشه این را
به یاد داشته باشی که از کجا آمده‌ای.»



پسرک از خودرو تشکر کرد و راهش را ادامه داد و عاقبت به یک درخت رسید.
پرسید: «آیا از آن بالا می‌توانی راز زندگی را ببینی؟»
درخت جواب داد: «من از این بالا می‌توانم نوک شاخه‌های درختان بلوط را ببینم؛ اما می‌خواهم نصیحتی به تو بکنم.»

پسرک گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید. من به نصیحت‌های خوب، احتیاج دارم.»
درخت گفت: «تو باید از محکم بودن ریشه‌هایت در زیر زمین مطمئن شوی، وگرنه، در برابر کمترین وزش باد، بلافاصله سرنگون خواهی شد.»
پسرک، در ادامه‌ی سفرش با کشاورزی که در مزرعه‌ای کار می‌کرد، رو به رو شد. کشاورز گفت:
«به نظر می‌رسد چیزی گم کرده‌ای؟»

پسرک نگاهی به دور و برش کرد و جواب داد: «من در جست و جوی راز زندگی هستم.»
کشاورز گفت: «تو در اینجا راز زندگی را پیدا نمی‌کنی.»
پسرک پرسید: «آیا شما خبر دارید که کجا را باید جست و جو کنم؟»
کشاورز چانه‌اش را خاراند و جواب داد: «مطمئن نیستم. اما اگر فکری به خاطرت رسیده است، بهتر است آن را مانند بذری که در زمین کاشته می‌شود، تصوّر کنی. بذر را بکار و آن را مراقبت کن. طولی نمی‌کشد که رشد می‌کند و محصولش را برداشت می‌کنی.»

پسرک از شنیدن حرف‌های کشاورز کمی گیج شد و سپس به راهش ادامه داد.
پس از پیمودن مسافتی، به میدان یک شهر رسید که گروهی در حال اجرای موسیقی بودند.
پسرک از یکی از ویلون‌ها پرسید: «آیا تا به حال شنیده‌اید که خواننده‌ای ترانه‌ی راز زندگی را خوانده باشد؟»

ویلون جواب داد: «نه، نشنیده‌ام؛ اما احساس می‌کنم این راز باید جایی باشد. وگرنه چگونه من که فقط از یک تکه چوب با چهار سیم ساخته شده‌ام، می‌توانم آهنگ‌هایی چنین زیبا به وجود بیاورم؟»
حرف‌های ویلون به دل پسرک نشست. او به جست‌وجویش ادامه داد تا آنکه به ساحل رسید و روی ماسه‌ها نشست و به دریا خیره شد.

دریا گفت: «سختی‌های زندگی را هم مانند امواج دریا بدان که عمر کوتاهی دارند و سرانجام روزی به پایان می‌رسند.»

پسرک به جست و جویش ادامه داد و عاقبت با یک لاک‌پشت رو به رو شد.

پسرک گفت: «من به دنبال راز زندگی هستم.»

لاک‌پشت گفت: «زمان را ... از دست ... نده ... چیزی را که به دنبالش هستی... پیدا می‌کنی.»

پسرک به خانه برگشت و روی تخت دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد.

تخت از او پرسید: «روز خوبی نداشتی، مگر نه؟»

پسرک جواب داد: «حق با توست.»

تخت گفت: «کمی استراحت کن. هیچ کس تا به حال از کمی استراحت کردن، ضرر نکرده است.»

پسرک، برای مدتی کوتاه خوابید. وقتی بیدار شد، دست و صورتش را شست و دوباره به راه افتاد تا به جست و جویش ادامه دهد. او با پای پیاده رفت و رفت، تا اینکه به یک حصار رسید. پسرک به حصار تکیه داد و گفت: «من باید راز زندگی را پیدا بکنم.»

حصار گفت: «راز زندگی که فقط یک چیز نیست. به من نگاه کن! هر کدام از این تکه‌های چوب به تنهایی ارزشی ندارند؛ اما وقتی در کنار هم قرار می‌گیرند، یک حصار پر پیچ و خم می‌سازند که تا هر جا هم ادامه داشته باشند، باز باهم هستند.»



سر انجام ، او یک مرد جوان شد... اما هنوز به جست و جویش ادامه می‌داد.

او پیش پدربزرگش رفت و گفت: «من همه جای دنیا را جست و جو کردم. من همه‌ی قاره‌های دنیا را زیر پا گذاشتم. با افراد بسیاری آشنا شدم. خیلی چیزها یاد گرفتم؛ اما راز زندگی را پیدا نکردم.»

پدربزرگ جواب داد: «اما تو، راز زندگی را پیدا کرده‌ای. همین سفرت، خودش راز زندگی بود. در این سفر، تو تمام چیزهایی را که برای لذت بردن از یک زندگی ارزشمند و پر بار لازم است به دست آورده‌ای!»



مرد جوان، لبخندی زد.
پیرمرد گفت: «اکنون همه‌ی ثروت من، ثروت توست.» آن وقت،
نوه‌اش را در آغوش کشید و در حالی که به افق اشاره می‌کرد، گفت:
«آری، ثروت من زیر این آسمان بزرگ است. زیر این آسمان بزرگ.»

ترور رومین، ترجمه‌ی مجید عمیق



درک و دریافت

۱ کدام مَثَل با محتوای داستان هم‌خوانی دارد؟

الف) هر کسی را بهر کاری ساختند.

ب) هر که بامش بیش، برفش بیشتر.

پ) نابُرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.

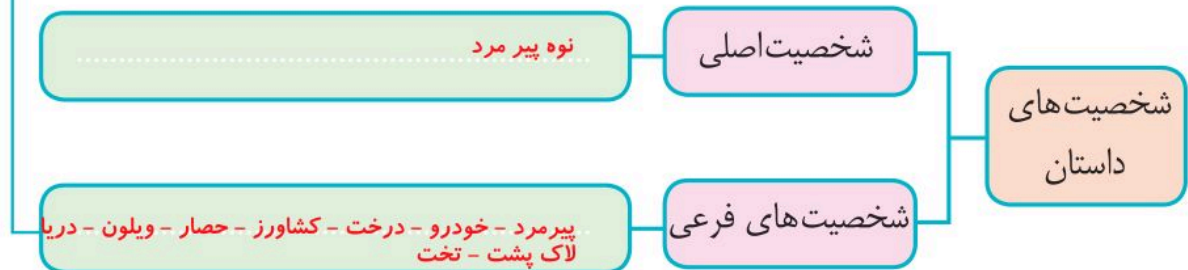
ت) درخت تو گر بار دانش بگیرد به زیر آوری، چرخ نیلوفری را

ث) پیری و معرکه‌گیری.

۲ به نظر شما ثروت پدربزرگ چه بود؟ **دانایی و تجربه زندگی**

۳ منظور حصار از اینکه گفت: «راز زندگی فقط یک چیز نیست» چه بود؟ **راز زندگی مجموعه‌ای از همه چیزهایی که در جهان وجود دارد**

۴ شخصیت‌های داستان را بر اساس شکل زیر بیان کنید:



پادشاهی با غلامی در کشتی نشست و غلام، هرگز دریا ندیده بود و مِحْنَتِ کشتی نیازموده، گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد؛ چندان که ملاحظت کردند، آرام نمی‌گرفت و مَلِک از این حال، آزرده گشت. چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، مَلِک را گفت: «اگر فرمان دهی، من او را به طریقی، خاموش گردانم.»

گفت: «غایت لطف و کرم باشد.»

بفرمود تا غلام به دریا انداختند.

باری چند، غوطه خورد؛ جامه‌اش گرفتند و سوی کشتی آوردند. به دو دست در سکان کشتی آویخت. چون بر آمد، به گوشه‌ای بنشست و آرام یافت.

مَلِک را پسندیده آمد، گفت: «در این، چه حکمت بود؟»

گفت: «اَوَّل، مِحْنَتِ غرقه شدن، نچشیده بود و قدرِ سلامتِ کشتی نمی‌دانست.»

سعدی، «گلستان»، باب اوّل «در سیرت پادشاهان»

پس از گفت و گو درباره‌ی مثل‌های زیر، مشخص کنید، مفهوم حکایت با کدام ضرب المثل‌های زیر، تناسب دارد؟

- | | | | |
|-------------------------------------|--|--------------------------|--------------------------------|
| <input type="checkbox"/> | از هر دست بدهی از همان دست هم می‌گیری. | <input type="checkbox"/> | هر که بامش بیش، برفش بیشتر. |
| <input type="checkbox"/> | زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد. | <input type="checkbox"/> | سواره، خبر از حال پیاده ندارد. |
| <input checked="" type="checkbox"/> | قدر عافیت، کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. | <input type="checkbox"/> | خواستن، توانستن است. |

وقتی بوعلی، کودکی بود

درس شانزدهم



شوهر مهربان، دست ستاره، همسر ناتوان خود را که تازه از بستر بیماری برخاسته بود، در دست داشت و خداوند را به خاطر بهبودی او شکر می‌کرد و می‌گفت: «اینک به شکرانه‌ی این رحمت الهی، باید گوسفندی را که نذر کرده‌ایم، قربانی کنیم و به نیازمندان بدهیم...» و آن گاه به اتاق دیگر اشاره کرد و افزود: «حسین از همان سپیده‌دم، سر در کتاب دارد... اکنون باید بروم و به پرسش‌هایش پاسخ دهم.»

ستاره به سیمای همسرش عبدالله، خیره شد و گفت: «چرا با حسین این اندازه، سروکله می‌زنی؟ باید بگذاریم بیشتر به بازی برود. اندک اندک که عالم بهتر شود، نماز را هم یادش می‌دهم.»

عبدالله، لبخندی زد و گفت: «همه می‌دانند که تو مادر دلسوز و همسر مهربانی هستی، اما از این پس، درس و مشق حسین را به خود من و آموزگارش واگذار کن. من نمی‌خواهم حسین را از تو دور کنم، یا رنج‌های فراوانت را نادیده بگیرم، بلکه می‌خواهم بگویم که از این پس، من دیگر توانایی، فرصت و آگاهی آن را ندارم که به حسین چیزی بیاموزم، باید برایش آموزگاری بیادوریم.»

- این چه سخنی است؟ آموزگار برای چه؟ اوتازه الفبا و چند سوره از قرآن را آموخته است.
- بانوی من! او، کارش از این حرف‌ها گذشته. در این مدت که بیمار بودی، او خواندن و نوشتن پارسی را به خوبی فراگرفت و به آموختن قرآن پرداخت. اکنون می‌گوید «معنی این واژه‌ها چیست؟ چرا نباید معنی این آیه‌ها را که می‌خوانم بدانم؟ باید معنی قرآن را به من بیاموزی!»

اشک شوق از دیدگان ستاره، فرو ریخت و گفت: «ای خدای بزرگ، این پسرک نازنین من، در این دو سه ماهه، راه چند ساله را پیموده است؟ من که باور نمی‌کنم. نگنند، برای دل خوشی من این سخنان را می‌گویی؟»

- هرگز، چنین نیست؛ شاید، این بیماری ناگهانی و دل‌بستگی بی اندازه‌ی حسین به شما، سبب جهش و پیشرفت حیرت آور او شده باشد، اما حقیقت دارد.

در حالی که دانه‌های اشک از دیدگان بر چهره‌ی بی رنگ ستاره، فرو می‌چکید، با شگفتی پرسید: «چه طور بیماری من، سبب این همه پیشرفت حسین شده است؟»

عبدالله برخاست و نگاهی به بیرون افکند و گفت: «هنگامی که به سفارش طبیب، حسین را از پیش تو به اتاق دیگر بردیم و او دانست که باید یک چندی از مادرش دور باشد، از طبیب پرسید: «چرا گفتید به بالین مادرم نروم؟»

طبیب پاسخ داد: «چون او بیمار است و اگر پیش او بمانی، ممکن است، تو هم بیمار شوی.»

دوباره، حسین پرسید: «چرا مادرم بیمار شده؟ و چگونه می‌تواند مرا هم بیمار کند؟»
طبیب حیرت زده می‌کوشید با پاسخ‌های ساده و کودکانه او را آرام کند، اما حسین

دست بردار نبود.

طبیب، کمی اندیشید و گفت: «برای شناختن بیماری‌ها و درمان آنها، باید سال‌ها علم آموخت و تجربه اندوخت. خوب دیدن و خوب گوش دادن و فکر کردن، سرآغاز دانایی است.»

با شنیدن این سخنان، برقی در چشمان حسین درخشید، سرش را بلند کرد و با غرور پرسید: «پس اگر من هم در همه چیز، خوب دقت کنم و دانش بیندوزم، بیماری‌ها را می‌شناسم؟»

پزشک با روی گشاده پاسخ داد: «آری جانم!»

- آن وقت اگر مادرم بیمار شد، می‌توانم او را درمان کنم؟

- آری فرزندم، چنین است. تو بسیار باهوش و کنجکاو و اگر بکوشی، دانشمندی بزرگ و

پزشکی نامدار خواهی شد. اما اکنون آسوده خاطر باش، چون مادر، به زودی شفا می‌یابد. هر بیماری و دردی دوره‌ای دارد که باید بگذرد، ما کوشش خود را می‌کنیم و از خداوند یاری می‌جوییم. - می‌شود کاری کنیم تا دیگر مادرم بیمار نشود و من از او دور نمانم؟

طیب با کمی تأمل، پاسخ داد: «اگر طبیب ماهری شدی، خواهی دانست فرزندم.» همچنان که عبدالله، این رویداد را نقل می‌کرد، ستاره با هیجان، چشم به دهان او دوخته بود و از شنیدن این ماجراها، دم به دم حالش بهبود می‌یافت. عبدالله که متوجه این دگرگونی شادی آفرین شده بود، دوباره، کنار بسترش نشست و ادامه داد: «آری، بانوی من. از آن زمان، گویی حسین راه خود را یافته، شب و روز نمی‌شناسد و دست از خواندن، نوشتن و پرس و جو بر نمی‌دارد. من از کوشش و پشتکار او به ستوه آمده‌ام. سر و کله زدن و پاسخ پرسش‌های پی‌در پی حسین را دادن، تاب و توان می‌خواهد. باید هرچه زودتر از استادان، یاری بجویم.»

ستاره که از شادی و هیجان، آرام و قرار از کف داده بود، گفت: «پروردگارا، از مهربانی‌ها و لطف تو سپاس گزاریم و تو را شکر می‌گوییم که فرزندی دانا به ما بخشیده‌ای. ای خدای مهربان، این فرزند خوب و دانا را برای ما حفظ فرما!»

از کتاب «مرد هزار ساله»، رضا حجت، با کاهش، تغییر و افزایش

درست و نادرست



- حسین با شنیدن پاسخ‌های ساده، آرام می‌شد. **نادرست**: حسین با شنیدن پاسخ‌های ساده آرام نمی‌شد و دست بردار نبود.
- طیب می‌کوشید با پاسخ‌های ساده و کودکانه او را آرام کند. **درست**
- تلاش حسین، حتی در زمان بیماری مادر هم، چشمگیر بود. **درست**

درک مطلب



- دو راه دستیابی به شناخت و آگاهی، کدام است؟ **خوب دیدن، خوب گوش دادن و فکر کردن**
- شما چه شباهتی بین خود و حسین (ابن سینا) می‌بینید؟ **من هم تا جواب سؤالاتم را پیدا نکنم، آرام نمی‌شوم**
- علت حیرت طیب در برابر پرسش‌های حسین چه بود؟ **پرسش‌های حسین تمامی نداشت و با جواب‌های ساده و کودکانه آرام نمی‌شد**
- این درس، چه پیامی دارد؟ **با تلاش و پشتکار می‌توانیم به هدف‌ها و درجه‌های عالی دست پیدا کنیم**
- برای شناخت بیماری‌های و درمان آن‌ها، چه باید کرد؟ **باید. ساله‌ها. علم. اموخت و تجربه اندوخت**

دانش زبانی



خوب دیدن

در درس‌های پیش درباره‌ی اهمیت «خوب گوش دادن» مطالبی آموختیم. اکنون با یکی دیگر از راه‌های دانش‌اندوزی و یادگیری آشنا می‌شویم. دیدن، نگاه کردن و به ویژه «خوب دیدن»، گام بسیار مهمی برای آشنا شدن با پدیده‌ها و رسیدن به دانایی است. ببینیم و در دیده‌ها دقت کنیم، شناخت ما دقیق‌تر و کامل‌تر می‌شود. در درس اول هم آموختیم که با دقت در آفرینش خدای بزرگ و خوب دیدن، درک و فهم بهتری نسبت به آفرینش، پیدا می‌کنیم.

شنیدن، کی بود مانند دیدن؟



۱ **خوب دیدن:** تصویر را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.

۲ **اندیشیدن:** برای درک ارتباط میان اجزای تصویر، فکر کنید و مطالبی را که از آن برداشت کرده‌اید، در ذهن خود مرور کنید.

۳ **یافتن:** پس از درک محتوا موضوع صحبت خود را مشخص کنید.

۴ **گفتن:** هر وقت آماده شدید، روی سندلی معلم بنشینید و درباره‌ی موضوع انتخاب شده، برای دوستانتان صحبت کنید.

۵ **سنجیدن:** نظرتان را در مورد شنیده‌ها در سه بخش بیان کنید :

پ: پیشنهادها

ب: اشاره به کاستی‌ها

الف: بیان بخش‌های خوب

بہتر است طرح و برنامه های کاربردی برای تولید و خرید محصولات داخلی ارایه شود . صنایع دستی زنان و اهالی ایل و روستا جز زیباترین صنایع و هنر ها محسوب می شود. با معرفی پیشینه و فرهنگ غنی ان ها می توانیم به حفظ و رونق این هنرها کمک بزرگی کنیم

محرومیت و درآمد اندک می تواند موجب نا امیدي زن ها بشود و ان ها را از تولید و اشتغال دور کند

زنان در کنار هم و با کمک یکدیگر نخ ریزی می کنند ان ها در تلاش اند تا در کنار مرد ها کمکی برای گذراندن زندگی باشند و از طرفی با دست های هنرمندشان از هر چیز بهترین استفاده را ببرند

چشمه و سنگ

بخوان و حفظ کن



جدا شد یکی چشمه از کوهسار به ره گشت، ناگه به سنگی دچار
 چشمه ای از کوهستان جاری شد و سر راه خودش ناگهان به سنگی برخورد کرد

به نرمی، چنین گفت با سنگ سخت: «کرم کرده، راهی ده، ای نیک بخت!»
 با آرامش و ملاحظت اینگونه به سنگ سخت و محکم گفت ای خوشبخت لطف کن و به من راهی بده تا عبور کنم

گران سنگ تیره دل سخت سر زدش سیلی و گفت: «دور ای پسر
 سنگ بزرگ نامهربان لجباز سیلی به چشمه زد و گفت: دور شو ای پسر

مجنّبیدم از سیل زور آزمای که ای تو، که پیش تو جُنبم ز جایی؟»
 من در برابر سیل قوی و بزرگ از جایم تکان نخوردم، تو چه کسی هستی که در برابر من از جایم حرکت کنم

نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد به کندن در استاد و ابرام کرد.
 چشمه از پاسخی که سنگ به او داد نا امید نشد و به کندن ادامه داد و در کار خود پافشاری و اصرار کرد

بسی کند و کاوید و کوشش نمود کز آن سنگ خارا، رهی برگشود...
 بسیار کند و تلاش و کوشش کرد تا این که از آن سنگ سخت، بالاخره راهی باز کرد

برو کارگر باش و امیدوار که از یأس، جز مرگ، ناید به بار
 همیشه تلاش کن و هیچوقت نا امید نشو زیرا ناامیدی، نتیجه ای جز مرگ و شکست در پی ندارد

گرت پایداری است در کارها شود سهل، پیش تو دشوارها
 اگر در کارهایت پایداری داشته باشی و برای انجام آن ها پافشاری کنی، همه دشواری ها برایت آسان می شود

محمدتقی بهار (ملک الشعرا)


خوانش و فهم

۱ در متن شعر، « چشمه » و « سنگ » با چه ویژگی هایی توصیف شده اند؟
 چشمه: پر تلاش و امیدوار / سنگ: نامهربان و لجباز و مغرور

۲ خوانش بیت دوم و چهارم چه تفاوتی با هم دارد؟ چرا؟

بیت دوم چون در مورد نرمی چشمه و از زبان خود او است، باید با لحن آرام و ملایم خوانده شود اما بیت چهارم از زبان سنگ است و چون سنگ، سنگدل و نا مهربان است باید با لحن محکم و خشن خوانده شود



درس هفدهم 

کار و تلاش

به راهی در، سلیمان دید موری که با پای ملخ می کرد زوری
حضرت سلیمان در راهی مورچه‌ای را دید که تلاش می کرد پای ملخی را حمل کند

به زحمت، خویش را هر سو کشیدی وزان بار کران، هر دم خمیدی
مورچه با سختی، خودش را به هر طرف می کشید و به خاطر آن بار سنگین هر لحظه خم تر می شد

ز هر کردی، برون افتادی از راه ز هر بادی، پریدی چون پرگاه
با هر گرد و غباری مورچه از راه بیرون می افتاد و به خاطر وزن کمش با هر باکی، مانند پر گاهی این طرف و آن طرف می افتاد

چنان بگرفته راه سعی در پیش که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
مورچه آن قدر مشغول تلاش و کوشش بود که از هر کس و هر چیزی جز کار خودش اسوده بود

به تندی گفت: «کای مسلکین نادان چرابی فارغ از ملک سلیمان؟
با عصبانیت: ای فقیر بی عقل، چرا از دارایی و عظمت و سلیمان بی خبری؟

بیا زین ره، به قصر پادشاهی بخور در سفره‌ی ما، هر چه خواهی
از این راه به قصر پادشاهی بیا و هر چیزی که می خواهی سر سفره ما بخور

چرا باید چنین خونابه خوردن تمام عمر خود را بار بردن
چرا این طور خودت را زحمت می دهی و خون دل می خوری و تمام عمرت را بار میبری

ره است اینجا و مردم رهگذارند مبادا بر سرت پایی گذارند
این جا راه عبور است و مردم از این جا عبور و مرور می کنند، ممکن است تو را لگد کنند

ملکش بیهوده این بار کران را میازار از برای جسم، جان را
بیخودی این بار سنگین را با خودت نکش و به خاطر جسمت، روح و جانت را عذاب مده

بگفت: «از سور، کمتر گوی با مور که موردان را، قناعت خوش تر از سور
مورچه در پاسخ حضرت سلیمان (ع) گفت: از جشن و مهمانی با مورچه کم تر سخن بگو، چرا که برای مورچه ها قناعت بهتر از جشن و شادمانی است

نیفتد با کسی ما را سر و کار که خود، هم توشه داریم و هم انبار
ما با کسی سر و کار نداریم و به کسی نیازمند نیستیم چرا که ما انباری پر از اذوقه داریم

مرا امید راحت هاست زین رخ من این پای ملخ، ندم به صد گنج
من به امید راحتی و اسایش این سختی ها را تحمل می کنم و این پای ملخ را با گنج عوض نمی کنم

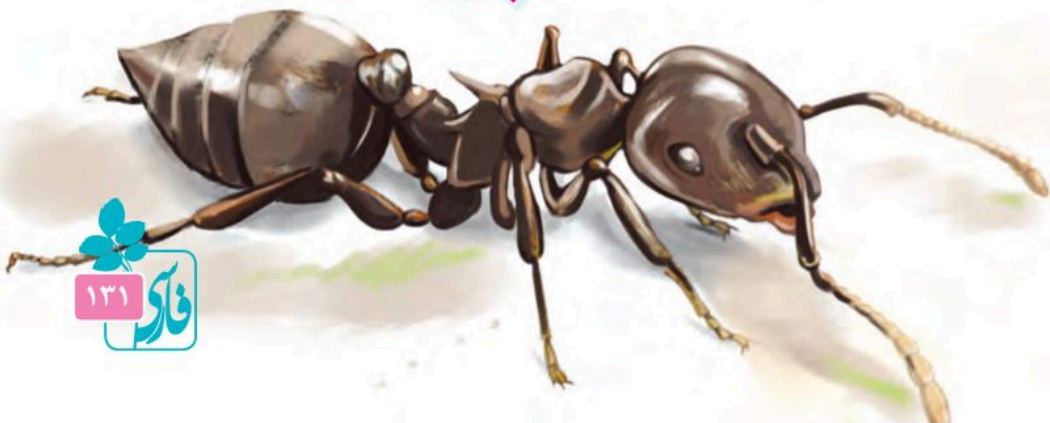
گرت همواره باید کامکاری ز مور آموز، رسم بردباری
اگر همیشه می خواهی خوش بخت و پیروز باشی از مورچه راه و رسم شکیبایی و صبوری را بیاموز

مرو راهی که پایت را ببندند ملن کاری که هشیاران بخندند
هیچ گاه پا در راهی نکذار که که ان جا گرفتار شوی و هرگز کاری نکن که هوشمندان به خاطر اشتباه بودنشتو را تمسخر کنند و به تو بخندند

گه تدبیر، عاقل باش و بینا ره امروز را مسبار فردا
زمانی که باید چاره ای بیندیشی عاقل باش و با چشم باز این کار را بکن و کار امروز را به فردا مسپار

بکوش اندر بهار زندگانی که شد پیرایی پیری، جوانی
در زندگی تلاش و کوشش بکن و در زمان جوانی کاری کن که در پیری راحتی و اسایش نصیب تو شود چون جوانی زینت پیری است

پروین اعتصامی



درست و نادرست

- ۱ بار سنگین، پشت مور را خمیده کرده بود. درست
- ۲ حضرت سلیمان رفتار مورچه را تحسین کرد. نادرست، حضرت سلیمان با دیدن رفتار مورچه عصبانی شد
- ۳ مورچه، بُردبار و قانع بود. درست

درک مطلب

- ۱ سلیمان، مور را از چه اتفاقی ترساند؟ لگد شدن به وسیله رهگذران
- ۲ وقتی که سلیمان مور را دید، او به چه کاری مشغول بود؟ با زحمت بسیار سعی می کرد پای ملخی را حمل کند
- ۳ چرا مور دعوت سلیمان را نپذیرفت؟ چون نمی خواست نیازمند کسی باشد و منت کسی بر سرش باشد
- ۴ چه زمانی برای تلاش و کوشش مناسب است؟ زمان جوانی
- ۵ مور، چه کاری را بهتر می دانست؟ قانع بودن و از کسی انتظار نداشتن و تلاش کردن برای به دست آوردن چیزی
- ۶ شما با نظر مور موافقید یا سلیمان؟ دلیل بیاورید. با نظر مورچه؛ زیرا تا زمانی که از دسترنج خود استفاده کنیم کسی نمی تواند بر سر ما منت بگذارد؛ هیچگاه نیازمند و محتاج کسی نمی شویم و همیشه سرافرازیم
- ۷ برای رسیدن به سعادت تمندی چه باید بکنیم؟ بردباری و صبوری

واژه آموزی

ترتیب واژه‌ها در جمله

به ترتیب قرار گرفتن واژه‌ها در جمله‌های زیر، توجه کنید:

- 🐜 سلیمان در راهی، موری دید. 🐜 از هر گردی، از راه، بیرون می افتاد.
- 🐜 آن چنان، راه سعی در پیش گرفت. 🐜 از این راه، به قصر پادشاهی بیا.

اکنون ترتیب قرار گرفتنِ همان واژه‌ها را در حالت شعر ببینید.

🌿 به راهی در، سلیمان دید موری 🌿 ز هر گردی، برون افتادی از راه
🌿 چنان بگرفته راه سعی در پیش 🌿 بیا زین ره به قصر پادشاهی

همان گونه که در این نمونه‌ها دیدید، در شعر، جای واژه‌ها تغییر کرده است. یعنی نظم و ترتیبی که در نوشته‌ی عادی داشتند، در شعر رعایت نشده است. ترتیب ساده‌ی قرار گرفتن واژه‌ها، در نثر، مانند نمونه‌ی زیر است.



اما در شعر، ترتیب قرار گرفتن واژه‌ها، دگرگون می‌شود:
به طور مثال:



نمایش

داستان درس «کار و تلاش» را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید. برای اجرای مناسب و جذاب‌تر، لازم است به نکات زیر، توجه شود:

1. **صحنه پردازی:** فضای مناسب برای اجرا و تناسب آن با محتوا، طراحی شود.
2. **انتخاب نقش:** پس از بررسی و بازخوانی داستان، یکی از شخصیت‌ها را انتخاب کنید.
3. **اجرای نمایش:** پس از تعیین نقش، هر فردی با رعایت ویژگی‌های شخصیت مورد نظر، مسئولیت خود را به نمایش می‌گذارد.
4. **نقد و بررسی:** پس از پایان نمایش، درباره‌ی چگونگی اجرای نقش هر فرد، در گروه بحث و گفت‌وگو شود و سرانجام جمع‌بندی مباحث، ارائه گردد.

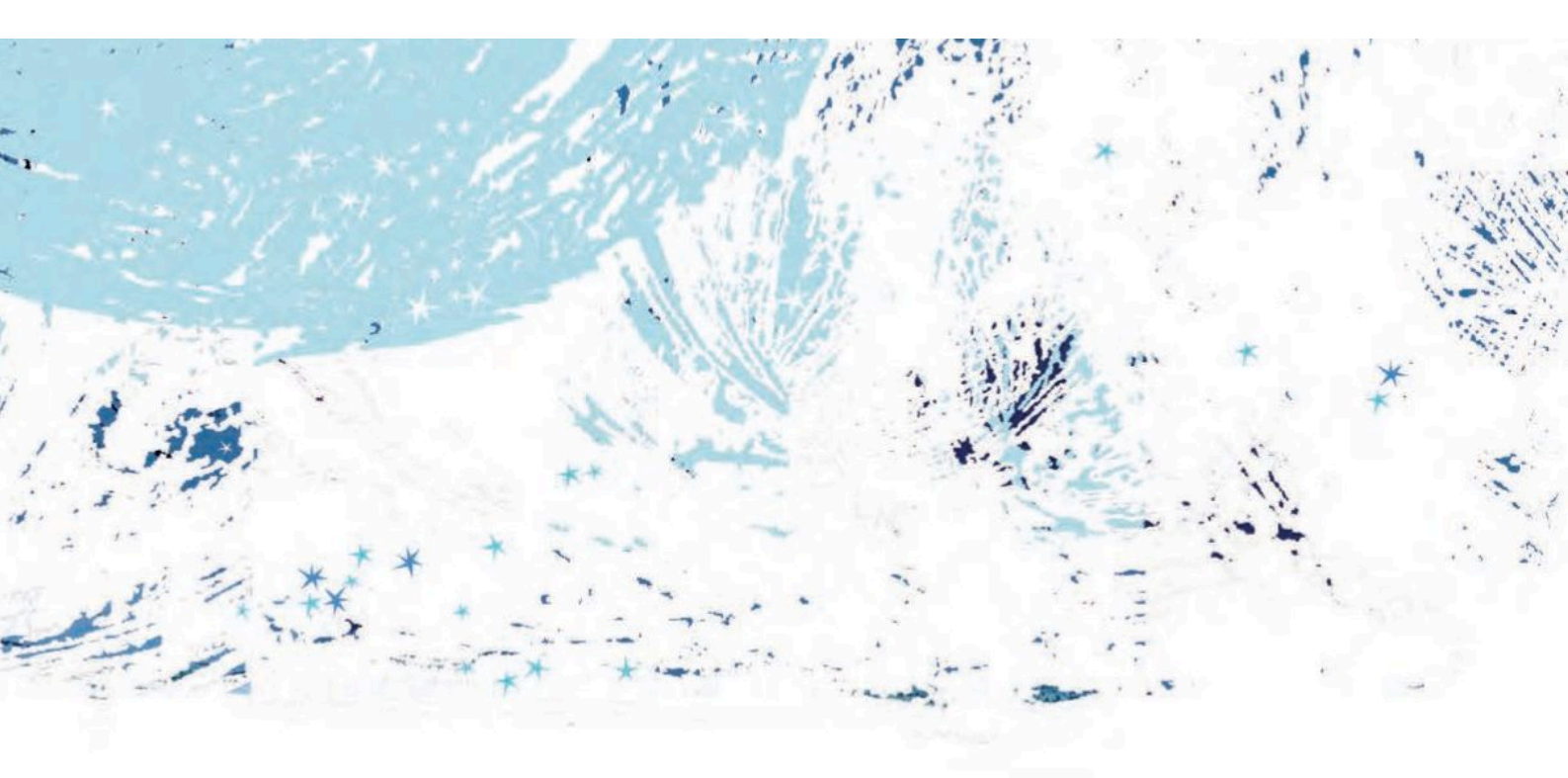
بخوان و بیندیش



همه چیز را همگان دانند

ریحانه، دختر حسین خوارزمی و شاگرد ابوریحان بیرونی، می‌گوید: «سال‌ها آرزویم بود که دوباره چهره‌ی زیبای معلمم را بینم؛ در برابرش، با احترام، بنشینم و پاسخ پرسش‌هایم را از زبان او بشنوم. در آن هنگام، چهارده ساله





بودم. مدت‌ها از آن زمان می‌گذرد. اینک پس از سال‌ها در پیشگاه معلّم حضور یافته‌ام تا اگر قبول کند، از زندگانی و فراز و نشیب‌های آن، برایم بگوید و مرا آگاه سازد که چگونه به این جایگاه با ارزش رسیده است؟»

ابوریحان در پاسخ شاگردش، ریحانه، می‌گوید: «پدر و مادرم که رحمت حق بر آنان باد، شوق آموختن را در من به وجود آورده بودند. در شش سالگی به مکتب رفتم. در آنجا خواندن و نوشتن یاد گرفتم و سوره‌های کوچک قرآن را از بر کردم. نخستین روز درس، برایم بسیار شیرین و خاطره‌انگیز بود. مادرم، مهرانه، پس از آنکه بهترین لباس را بر من پوشاند، مرا از زیر قرآن گذراند. پدرم، استاد احمد، دستم را گرفت و مرا تا مکتب‌خانه، همراهی کرد. در طول راه، آداب رو به رو شدن با معلّم را به من آموخت.

مکتب‌دار که پدرم را می‌شناخت، با شنیدن صدای او از جای برخاست، جلو آمد و با او احوال‌پرسی کرد. من به نشانه‌ی احترام، دست مکتب‌دار را بوسیدم؛ او نیز صورت مرا بوسید و جایی در کنار خود برای من معین کرد.

آن روز و آن نگاه‌های پر مهر معلم، هیچ‌گاه از نظرم دور نمی‌شود. همیشه هنگام نماز، برای چندکس دعا می‌کنم که یکی از آنان، نخستین آموزگارم در این مکتب است. درس او برای من زمزمه‌ی محبت بود. اگرچه خیلی طول نکشید، اما بسیار اثرگذار و ماندگار بود. یک سال در آن مکتب ماندم و در آنجا، شوق یادگیری و علاقه‌ی من به مطالعه، بیشتر شد.

پس از آنکه پدرم بر اثر بدگویی حسودان، از دربار خوارزم شاه رانده شد؛ ناچار به روستایی بیرون از خوارزم رفتیم، مدتی از مکتب دور شدم، ولی پدرم معلم قرآن و حساب و هندسه‌ی من شد، تا آنکه به مکتب آنجا رفتیم؛ مهارت خواندن، نوشتن و حساب کردن را آموختم. معلم مکتب خیلی برایم زحمت کشید و مرا با دانش اخترشناسی، ریاضی و حکمت آشنا کرد. او اجازه داد که از کتاب‌هایش استفاده کنم. پدرم نیز چندین جلد کتاب ریاضی و ستاره‌شناسی داشت. این کتاب‌ها مرا به مطالعه، خودآموزی و یادگیری علاقه‌مند کردند. اما همیشه زندگی به یک حال نمی‌ماند و همواره به دلخواه ما نخواهد بود، زندگی مانند آسمان، گاهی آفتابی و گاهی ابری است. در یکی از همین روزها پدرم را از دست دادم. از آن پس، بخشی از وظایف پدر، به عهده‌ی من گذاشته شد؛ ناگزیر، نان‌آور خانه و یاورِ مادر شدم و در نوجوانی به جای پدر به کار کشاورزی روی آوردم و چرخ زندگی را گرداندم. شوق به آموزش و یادگیری، خاطره‌ی نخستین روز مدرسه، رفتار پسندیده‌ی اولین معلم و لطف خداوند، راهنمایم شدند. مردم کوچه و بازار، آموزگارم و طبیعت، کتابم شد؛ تمام تلاشم، جست‌وجوی راز آفرینش و رسیدن به جایگاه ارجمند انسانی شد.

در این راه، پیش می‌رفتم و از همه‌کس، از همه‌جا و همه چیز می‌آموختم. همیشه چشم‌هایم برای دیدن و گوش‌هایم برای شنیدن، باز بود. برای کسب علم و معرفت، نزد بسیاری از بزرگان رفتم؛ شاگردی کردم؛ رنج‌ها کشیدم و چیزها آموختم.

در سراسر عمرم، هیچ‌گاه در روز نخواستیدم، هیچ روزی را جز نوروز و مهرگان، بدون کار نگذرانده‌ام. در هر نوبت، به اندازه‌ی نیاز بدن و برای حفظ سلامت، غذا خورده‌ام و هرگز پُرخوری نکرده‌ام و دانستم که ما برای خوردن و خفتن آفریده نشده‌ایم.

در سال ۴۰۹ قمری، سلطان محمود غزنوی، عزم سفر به هند کرد و من نیز همراه او شدم و از این فرصت به دست آمده، استفاده کردم و زبان مردم آن سرزمین را فراگرفتم. با عالمان و مردم عادی آن دیار، گفت‌وگو کردم و در این گفت‌وگوها توانستم بخشی از فرهنگ و تمدن ایران را به آنان بشناسانم. من از آن زمان که خود را شناختم، هیچ گفته یا نوشته‌ای را بدون تحقیق

نپذیرفته‌ام و باور نکرده‌ام؛ به تحقیق و پژوهش، سخت علاقه‌مند بودم و تا به درستی موضوعی مطمئن نمی‌شدم، آن را نمی‌نوشتیم. هیچ‌گاه از پرسیدن و جست‌وجو کردن روگردان نبوده‌ام و همیشه از دانایان پرسش‌ها کرده‌ام. پرسیدن، راه خردمندانه‌ی رسیدن به دانش و معرفت است.

چه بسا چیزهایی که شما نمی‌دانید و دیگران می‌دانند. نوجوانان و جوانان نیز به نکته‌هایی توجه دارند که ممکن است پاسخ آنها در هیچ کتاب و نوشته‌ای نباشد، این است که پیران و بزرگان ما گفته‌اند: همه چیز را همگان می‌دانند و همگان، هنوز از مادر زاده نشده‌اند. همیشه باید پرسشگر باشیم و با پرسش‌های خود، راه ورود به سرزمین‌های ناشناخته‌ی علم و دانش را کشف کنیم.

من اگرچه، چند سالی از «ابوعلی سینا» بزرگ‌تر بودم، ولی زیرکی و هوشمندی او را باور داشتم و به او احترام می‌گذاشتم.»

ابوریحان و ریحانه، اسفندیار معتمدی، با کاهش و تغییر

درک و دریافت

- ۱ منظور از «همه چیز را همگان دانند» چیست؟
هیچ فردی، همه پاسخ‌ها و همه چیز را نمی‌داند. انسان‌ها نیازمند پرسش از یکدیگر هستند و به تنهایی تمام علوم و دانش‌ها را بلد نیستند
- ۲ مکتب‌خانه‌ها را با مدرسه‌های کنونی مقایسه کنید.
مکتب‌خانه‌ها کوچکتر بودند و درس‌های محدودی در آن‌ها تدریس می‌شد یک نفر بود که تمام دروس را به شاگردان می‌اموخت و همه شاگردان در هر سن و سالی، کنار هم و در یک کلاس می‌نشستند. مدرسه‌های امروزی بزرگتر هستند و درس‌های بیشتری به شاگردان آموزش داده می‌شود
- ۳ چه چیزهایی راهنمای ابوریحان برای موفقیت بودند؟
شوق به آموزش و یادگیری، خاطره نخستین روز مدرسه، رفتار پسندیده اولین معلم و لطف خداوند
- ۴ راه ورود به سرزمین‌های ناشناخته، چیست؟
پرسیدن نادانسته و شوق و علاقه به یادگیری
- ۵ جمله‌ی «همه جا محل یادگیری است» یعنی چه؟
در هر جا پدیده و نکته‌ای هست که با دقت در آن می‌توان چیزهای بسیاری یاد گرفت



حکایت


جوان و راهزن

جوانی، آرزوی رفتن به خانه‌ی کعبه را در دل داشت؛ اما به سبب عشق و محبت زیادی که به مادرش داشت، نمی‌توانست او را ترک کند. پس از درگذشت مادر، پولی فراهم آورد و راهی سفر حج شد.

هنوز راه زیادی نرفته بود که راهزنی به او رسید و گفت: «چه قدر سگه همراه خود داری؟» جوان که بسیار پاک و صادق بود، گفت: «درست، پنجاه دینار با خود دارم که توشه‌ی سفر من است.»

راهزن سگه‌ها را برداشت و شمرد و همه‌ی آنها را به جوان، بازگرداند و گفت: «راست‌گویی تو باعث شد که من از کار ناپسند خود شرمند شوم و از این پس، دست به راهزنی نزنم. اکنون حاضرم اسب خود را به تو دهم تا با آن به سفر حج بروی.»
مرد جوان پذیرفت که با او هم سفر شود. پس از آن، سال‌های سال مانند دوستان صمیمی و یک دل، همراه و هم نشین بودند.

سُبْحَةُ الْاِبْرَارِ، جامی

این حکایت با کدام یک از مَثَل‌ها ارتباط دارد؟ 

- | | |
|-------------------------------------|--|
| <input type="checkbox"/> | تا تنور گرم است نان را بچسبان. |
| <input type="checkbox"/> | سنگ مُفت، گنجشک مُفت. |
| <input type="checkbox"/> | بادآورده را باد می‌برد. |
| <input type="checkbox"/> | داشتم داشتم حساب نیست، دارم دارم حساب است. |
| <input type="checkbox"/> | تنبل نرو به سایه، سایه خودش می‌آیه. |
| <input type="checkbox"/> | تهی پای رفتن، به از کفش تنگ. |
| <input checked="" type="checkbox"/> | راستی، راه نجات است. |

نیایش

این درختانند همچون خاکیان دست‌ها بر کرده‌اند از خاکدان

درخت‌هایی که بر روی زمین روئیده‌اند و برگ‌هایشان به سمت آسمان است همچون افرادی هستند که مشغول دعا به درگاه خداوند هستند

با ربان سبز و با دست دراز از ضمیر خاک، می‌گویند راز

با برگ‌های سبز و شاخه‌های بلند، از دل خاک، اسرار آفرینش را بازگو می‌کنند

مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمد مولوی، دفتر اول

یارب، لطف و رحمت خود را از ما بازگیر.

خداوندا، مهربانی و رحمتت را از ما دریغ نکن

دل‌های ما را به پر تو معرفت خود، روشن دار.

دل‌های ما را با نور شناخت و آشنایی و خودت روشن و منور گردان

پروردگارا، ما را بدان نوری پرور که بندگان نیک خود را پروردی.

خدایا، ما را به آن روشی که بنده‌های خوبت را پرورش دادی پرورش بده

ملکا، غافلان را به لطف خود، بیدار گردان.

ای پادشاه ما، گمراهان و بی‌خبران را با محبت خودت هدایت و آگاه کن

فیه ما فیه، جلال‌الدین محمد مولوی